

نام رمان: هورزاد ملکه آتش

نویسنده: فاطمه تاجیکی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه:

رمان در مورد دختری به اسم هورداده، که دوست داره به سرزمین رویایی بره و ملکه ی اون سرزمین بشه و دنبال راه حله. یه شب که میخوابه، وقتی بیدار میشه توی یه سرزمین دیگست. اون رو پیش ملکه سرزمین میبرند. هورداد فکر میکنه که دیگه ملکه میشه اما برخلاف تصورش ملکه دستور میده سرش رو بزنی ولی بهدست پسرملکه ،

شاهزاده آرسین، نجات پیدا میکنه ولی خدمتکار مخصوص شاهزاده میشه و...

●
باحرص کولهام رو برداشتم و به طرف در خروجی کلاس رفتم. آنا دیگه شورش رو درآورده! هی هیچی نمیگم پررو شده.

آنا: «هورداد، هورداد، هوری موری صبر کن.»

من: خفه! کار کن اینقدر اسم من رو مسخره نکن. برو، برو، برو بيمعرفت! دوست خودم اینجوری باهام حرف میزنه وای به حال دشمنم دیگه!»

آنا بازوم رو گرفت و نگاهام داشت و گفت:

- هی دختر چته خب؟! دارم راستش رو میگم. اگه بری به کسی همچین حرفایی بزنی مسخره ات میکنن خو! بخاطر خودت میگم!

من: «کی گفتم میخوام به کسی بگم؟ من ازت

راهنمایی میخواستم!» آنا پوف بلندی کشید و

گفت:

- آخه من چه بدونم؟ از بس این رمانای مزخرف رو خوندی روی ذهنت تأثیر گذاشته! آخه من چطور مثل اون دختره توی رمان تیدا، زاده ی نور و تاریکی یا، اون یکی رمان چی بود اسمش؟ اها، راز شاهزاده شهر جادو تو رو ملکه کنم؟ آخه حرفا میزنی بچه!

دیگه روانیم کرد. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- انا اگه راه حلی نداری پس لطفا من رو مسخره نکن. فهمیدی؟ اه.

و به راهم ادامه دادم. انا بهترین دوستمه و الان هشت ساله با هم دوستیم ولی گاهی اوقات میخوام ازدستش سرم رو بکوبم توی دیوار. سوار جنسیس قرمز رنگم شدم. من عاشق

رنگ قرمزم. منتظر انا موندم، خونمون نزدیک همدیگه است و همیشه وقتی کلاس داشتیم با هم میرفتیم و میاومدیم.

وقتی انا سوار شد، بدون هیچ حرفی به طرف خونه حرکت کردم. دانشگاهمون زیاد تا خونه فاصله نداشت. دانشگاه آزاد واحد شمالی تهران بود و خونه ی ما توی منطقه ی سیمین هستش.

راستی من هورداد، ۹ سالمه. ترم دو رشته حسابداری هستم. میدونم باخودتون میگین "اخه هورداد چه اسمیه؟!" خودم هم نمیدونم دلیل انتخاب این اسم چیه! خانوادهامم چیزی بهم نمیگن.

انا هم همسن خودمه و رشته حسابداری. البته اون چند ماه ازمن بزرگتره. پوف خدایا من دارم دیوونه میشم! اخه دلم میخواد مثل اون دوتا رمانی که انا اسمشون رو گفت برم به یه سرزمین رویایی و ملکه بشم. دیوونه نیستم ولی خب حسم میگه میتونم بشم. وقتی به کوچهای که خونه ی انا بود رسیدم، ایستادم.

انا سریع پیاده شد ولی قبلش گفت:

- ملکه جونم قرار امشبمون با بچه ها توی پاتوق همیشگی. یادت نره!

و سریع در رو بست و رفت شیطونه میگه با ماشین زیرش بگیرم. دختره ی خل و چل! به طرف خونه رفتم و با ریموت در رو باز کردم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. پیاده شدم و بهطرف خونه رفتم. خونه ما یه ویلای بزرگ و شیک بود که

پارکینگش با حیاط جدا بود و ورودی جداگانه داشت. از توی پارکینگ یه در بود که داخل حیاط باز میشد. عاشق خونمونم! بابام عاشق گل و گیاه بود و حیاطمون پر از گل بود.

رفتم داخل و با صدای بلند گفتم:

- سلام بر اهل خانه. عشقتون، نفستون، زندگیتون اومد.

داشتم همینجوری حرف میزدم که یه چیزی محکم خورد توی سرم. دستم رو گذاشتم روی سرم و گفتم:

- آخ آخ! خدا لعنتت کنه کامیار به توام میگن داداش!؟

کامیار برادرمه که دو سال از خودم بزرگتره. اون دمپایی مبارک رو زد توی سر من. با حرص نگاهش میکردم که مامان از آشپزخونه اومد بیرون و در حالی که به کامیار چشم غره میرفت، به من گفت:

- عزیزدلم، بیا توی بغلم دختر نازم.

با خنده توی بغل مادرم فرو رفتم. عاشق مادرمم! پدر و مادرم خیلی نازم رو میکشن. به قول خودشون ته تغاریشنوم!

مامان گونم رو بوسید و گفت: «هورداد، عزیزم، برو لباسات رو عوض کن بیا میخوام میز رو بچینم.»

لبخندی زدم و گفتم: «چشم مامی جونم.»

و به طرف پله ها رفتم. وقتی از کنار مبلی که کامیار نشسته بود رد میشدم، واسم زیر پای گرفت که اگه خودم رو کنترل نمیکردم با سر میرفتم توی زمین. با اخم برگشتم طرفش که گفت:

- اوه ملکه ی من خودت رو عصبی نکن، پوزش میطلبم.

وبلند زد زیر خنده. با حرص پام رو کوبیدم روی زمین و به طرف پله ها رفتم و گفتم:

- جواب ابلهان خاموشیست.

اونم گفت:

-جواب نادان تو گوشیست، ملکه ی جوان سرزمین گاوها!

آه بلندی کشیدم. آخه من اگه عقل داشتم که به این بیشعور در مورد ملکه شدن نمیگفتم و ازش کمک نمیخواستم!

ای خدا! رفتم توی اتاقم. مانتو و شلوارم رو در آوردم و یه بلوز و شلوارک تا روی زانو پوشیدم و خودم رو انداختم روی تخت و به برادر بزرگترم، ماکان فکر کردم. ماکان ۹ سال از من بزرگتره و خیلی از من بدش میاد، دلیل تنفرش رو نمیدونم! آخه کی از آبجیش بدش میاد؟! مامانم میگه چون بهت حسودیش میشه! واسه همین، بابام که نمیتونست رفتارای بد ماکان با من رو تحمل کنه، اون رو فرستاد خارج از کشور، پیش عموم.

خب، خب، من دختری با پوست خیلی سفید، میگم خیلی یعنی خیلی! یکم از پوست پنیری کمتر. موهام تا روی زانوم میرسه.

یه بارخواستم کوتاهشون کنم که مامانم نداشت. چشمام قهوه ای خیلی روشن، لبای
غنچه ای، گونه های برجسته و بینی کوچیک متناسب.

آخه بین قیافهام هم به ملکه ها میخوره.

بعد از خوردن ناهار، اومدم توی اتاقم کمی استراحت کنم تا بعد از ظهر. توی جام هی
خودم رو تکون میدادم ولی خوابم نمیبرد. پوف! چم شده من!؟

تصمیم گرفتم برم پایین پیش کامیار که همیشه خدا جلوی تلویزیون ولو شده. مردم برادر
دارن، ماهم برادر داریم! قوربونت خدا جونم.

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. همینجوری داشتم از پله ها میرفتم پایین و با چشمام دنبال
کامیار میگشتم، ولی نبود. اه! کجا رفته پس؟! یه صداهایی از آشپزخونه میومد؛ به طرف
آشپزخونه رفتم. کامیار روی صندلی توی آشپزخونه نشسته بود و چایی میخورد. رفتم روی
صندلی کنارش نشستم و گفتم: «چه خبرا؟» گفت:

-سلامتی ملکه ی سرزمین من.

و خندید. رو آب بخندی! هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم. اونم همینجور که با تعجب نگاهم
میکرد، فنجون چای رو، به دهنش نزدیک کرد و چای که به توی دهنش سرازیر شد محکم
زدم پس کله اش که چایی پرید توی گلوش. هم سرفه میکرد و هم تند تند میگفت:

- سوختم سوختم!

منم از فرصت سوءاستفاده کردم و محکم زدم پشت کمرش و گفتم: «طاقت بیار. الان سرفهات رو بند میارم، داداشی.» بعد از چند ثانیه، حالش خوب شد و از من فاصله گرفت و رو به روم وایستاد و گفت:

–خب، من رو میسوزونی نه؟!

همینجور که داشتم عقب عقب میرفتم گفتم:

- اوم، چیزه داداشی، دستم خورد بهت وگرنه میدونی که من دلم نمیاد تو رو بسوزونم! به در آشپزخونه که رسیدم گفتم:

–حقته، بازم میزنمت.

و پا به فرار گذاشتم. اونم دوید دنبالم. از اونجایی که لنگای درازی داشت، با چند گام بلند بهم رسید و گفت: «خب که اینطور! حقمه؟!»

و دست من رو کشید و به طرف آشپزخونه برد.

من گفتم:

–غلط کردم! چیز خوردم! ببخشید.

-نچ تلافی میکنم.

و لبخند خبیثی زد. وای خدا من از آتیش میترسم.

من از بچگیم چیز زیادی یادم نیست، فقط یه تیکه‌اش رو یادمه، اونم این بود که آتیش دستم رو سوزوند و دوماه توی پانسمان بود. پوف!

- کامیار تو رو خدا! کامیار!

به میز توی آشپزخونه که رسید، فندک رو برداشت و روشنش کرد و به طرف دستم آورد. منم سرم رو بردم اون طرف و جیغ زدم.

چند ثانیه که گذشت، سوزشی حس نکردم. آخیش! کامیار دلش نیامد من رو بسوزونه.

سرم رو به طرف دستم بردم که درکمال تعجب دیدم کامیار آتیش رو به دستم خیلی نزدیک کرده. ولی پس چرا من سوزشی حس نمی‌کنم؟ خدای من! کامیار فندک رو خاموش کرد و گذاشت روی میز و گفت:

- خب، دیگه تا تو باشی من رو نسوزونی! خیلی سوزشش زیاد بود؟

و سوالی نگام کرد. منم با بهت سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. به طرف اتاقم راه افتادم. خدای من چرا همچین اتفاقی افتاد؟!

ساعت پنج آماده شدم. یه ماتو جلو باز که جلوش تا یه انگشت پایین شکمم بود، به رنگ سفید و روپوش هم دوطرف باز بود، به رنگ قرمز. شلوار لی آبی، شال مشکی و کفش پاشنه دار مشکیم رو پوشیدم. یه خط چشم، یه رژلب. نیازی هم به کرم نداشتم. آماده که شدم، کیف و گوشیم و سوئیچ ماشین رو برداشتم و رفتم پایین و گفتم:

- اهل خونه، عشقتون داره میره بیرون.

مامان: «مواظب خودت باش دخترم. شب زود برگرد کارت داریم.»

من: «باشه مامان جون.»

گونه اش رو بوسیدم و رفتم سوار جنسیسم شدم. دنبال آنا رفتم. وقتی رسیدم به کوچه شون با گوشیم تک زدم. اومد بیرون و سوار شد و گفت:

-سلام بر ملکه جوان و زیبا.

من: «خفه میشی آنا؟»

عصمیم نکن! -وا خب

چیه اجی؟

-هیچی!

-اجی ببخشید دیه. خب؟

-چون گ*ن*ا*ه داری باشه. می بخشم.

-بچه پررو. وای امشب چه خوش بگذره! تا آخر شب بیرونیم.

-خیر فرزندم. امشب من زود برمیدرم خونه. بابام کارم داره. بعد از شام برمیدرم.

آنا جیغ خفه ای کشید و گفت:

-تو رو خدا نه!

-وا! خب به من چه! با دوست پسرت برگرد، بچه پررو!

آنا: «باشه بابا با حامد برمیدرم. تو چی؟ بالاخره نمیخوای به پیشنهاد ازدواج

دوست پسرت بله بگی؟» -نچ، اول یکم دورش بدم بعد. خخخ.

آنا خندید و گفت:

-دیوونه گ*ن*ا*ه داره بچه! اون از چند ماه فکر کردن به پیشنهاد دوستیش، که اون

آخرش فکر کرد میخوای جواب منفی بدی، ولی خوش شانس بود و قبول کردی. اینم از

پیشنهاد ازدواجش بعد از یک سال دوستی، که یه ماهه داری میگی هنوز بهش فکر نکردم!

خندیدم و گفتم:

-خب بچه پررو، همیشه زود بهش "بله" بگم ضایست!

-بله بله! حق با شماست.

و دیگه چیزی نگفتیم. وقتی رسیدیم، به زور جای پارک پیدا کردم و ماشین رو پارک کردم. با هم به طرف در ورودی رستوران رفتیم. رستوران بیرون شهر بود و محوطه ی بازی داشت که پر از گل و گیاه بود. واقعا معرکه بود! اینجا رو با آنا کشف کردیم و اولین بار همینجا با حامد و خیراد آشنا شدیم. اینجا هم دو ساله شده پاتوق ما.

بچه ها رو از دور دیدم که روی تخت، بیرون نشستن. با هم رفتیم به طرفشون و با هم دیگه دست دادیم و نشستیم. از یه چیزی خیلی تعجب کردم؛ اونم وجود یه دختر، که تمام صورتش عملی بود و کنار هیراد بود.

من نشستم کنار آنا و آنا هم کنار حامد. اون طرف حامد، هیراد نشسته بود و کنار هیراد اون دختره.

با آرنج کوبیدم توی پهلو ی آنا که اخماش رفت توی هم ولی فهمید منظورم چیه.

–خب هیراد نمیخوای معرفی کنی؟

هیراد با لبخندی گفت: «اوه ببخشید حواسم نبود!»

به طرف دختره برگشت و گفت: «دخترخاله ام و همچنین نامزد عزیزم رزا.»

به طرف ما برگشت و به آنا اشاره کرد و گفت: «آنا هستش دوست دختر حامد و کنارشم خانوم هورداد.»

منم با دهن باز بهشون نگاه میکردم. خدای من! چهطور ممکنه؟! اون که از من خواستگاری کرده بود باورم نمیشه!

خوب شد دوستش نداشتم و گرنه بدجور دلم میشکست. ولی غرورم چی! اون غرورم رو شکست. با پوزخند گفتم:

- وای آقا هیراد تبریک میگم! کی نامزدی کردین؟ گفتم چرا یه هفتهست پیدات نیست.

هیراد: «خب دیگه! دنبال کارای نامزدیم بودم.

دیشب نامزدیمون بود.» آنا: «چرا دعوت

نکردی؟ حامد توام میدونستی و چیزی

نگفتی؟» حامد: «آنا عزیزم به خدا هیراد

نداشت. گفت سوپرایز تون میکنه!»

گفتم: «چرا سوپرایز؟! چیز مهمی نبود که

بخوایم سوپرایز بشیم؟!»

رزا با صدای لوسی گفت: «چی؟! خیلی هم مهم بود؛

من و عشقم بهم رسیدیم.» - آهان خوشبخت بشی

گلم!

گلم رو به مسخره گفتم که هیراد فهمید و اخماش رو کشید توی هم.

آخه همیشه به من میگفت گلم. خ*ی*ا*ن*ت کار عوضی.

حامد: «خب، بیخیال. چه خبرا؟ تعریف کنین.»

-سلامتی. از الان بگم من بعد از شام باید برم؛ چون بابام امشب کارم داره باید زود برگردم.

بهطرف هیراد برگشتم و گفتم: «ولی فرداشب شام مهمون تو هستیما! شام

نامزدیت. خیال نکن بیخیالت میشیم.» هیراد باخنده گفت:

-چشم.

حامد: «بابات چیکارت داره؟»

-نمیدونم به خدا! فقط گفت خیلی مهمه.

آنا: «نگفت چی، ملکه ی من؟»

محکم زدم توی سرش که نزدیک بود پخش زمین شه.

-نه سرباز من.

همه زدن زیر خنده و آنا هم با حرص نگام کرد. داشتیم با بچه ها چرت و پرت میگفتیم و

قهوه میخوردیم تا وقتی که شام رو بیارن. آخه خیلی شلوغ بود و گفتن یکم طول میکشه.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. بابام بود.

• الو، سلام بر بهترین پدر دنیا!

بابا: سلام دختر نازم. کجایی بابا؟

-بیرونم با بچه ها.

بابا: دخترم ساعت ۹ شد. کی میای؟ کارت داریم.

-ساعت ده میام.

بابا: «نمیشه دخترم! من و مامان و داداشت ساعت ۱۰ میریم جایی. بیست دقیقه

دیگه خونه باشی عزیزم.» قطع کرد. وا! یعنی چی؟! من با بالاترین سرعتم برم،

نیم ساعت دیگه اونجام! با صدای هیراد برگشتم طرفش:

-کی بود؟

من با تعجب: «بابام بود! گفت تا بیست

مین دیگه خونه باشم.» آنا: «وا!

چه خبره؟»

درحالی که بلند میشدم گفتم: «نمیدونم! من برم بچه ها

فرداشب میبینمتون.» رزا: «باشه. اگه من فرداشب برنامه ای

نداشتم، به هیراد میگم خبرتون بده بریم بیرون.»

کفشام رو پوشیدم و به طرف تخت برگشتم و گفتم: «اوم ناراحت نشی ها! ولی چه تو بیای و چه نیای هیراد ما رو فردا شب میبره بیرون. آخه بود و نبود شما زیاد مهم نیست! هیراد

برنامه فرداشب، بدون رزا جونت اکیه یا نه؟» هیراد تند گفت: «آره عزیزم.» رزا جیغ

کشید: «هیراد!» من: «زهر! اوه ببخشید.» • آنا زد زیر خنده و یه چشمک هم بهم زد. رزا

هم باحرص نگاه کرد.

من: «خداحافظ بچه ها.»

و بدون منتظر موندن برای جوابشون، بهطرف در خروجی رفتم. به ماشین که رسیدم، صدای هیراد متوقفم کرد. برگشتم طرفش و گفتم: «امرتون؟!»

هیراد با

ناراحتی

گفت: «ببخشید

. من: «بابت؟!»

هیراد: «من منتظرت موندم، تو من رو به بازی گرفتی. وقتی جوابم رو ندادی، خواستم فرصت رو دریارم و رفتم با رزا نامزدی کردم. بین الان جواب رو بگو تا من تکلیفم رو بدونم.»

-هه! جوابت رو خودت دادی؛ منفی! خوب بود عاشقت نبودم که قلبم شکسته بشه؛ فقط غرورم رو شکستی، که سخت تلافی میکنم.

برگشتم برم طرف ماشین، که دیدم اینجوری نمیشه. برگشتم طرفش و با زانو محکم زدم وسط پاهاش که از درد خم شد.

- اینم واسه اینکه جلوی آنا آبروم رو بردی. سوار ماشین شدم و به صدا زدن های هیراد گوش ندادم. پسره ی بیچشم و رو!

ماشین رو به سمت تهران هدایت کردم. خدای من! تا من خداحافظی کردم و اومدم بیست دقیقه گذشت! اشکالی نداره، تا ده میرسم. بعد از یکساعت رسیدم. این ترافیکم شده بلای جون آدم!

الان ده و نیمه. خدا کنه نرفته باشن. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم داخل. روی در ورودی یه برگه بود. برش داشتم. نه خیر، رفتن!

نامه رو بدون اینکه بخونم، بردم بالا توی اتاقم که بعد از تعویض لباسم، بخونم. با گوشیم، هر چی زنگ زدم به مامان و بابا و کامیار، گوشیشون خاموش بود. معلوم نیست کجا رفتن! وقتی لباسام رو عوض کردم، نامه رو برداشتم و پریدم روی تخت.

متن نامه: "دختر عزیزم، وقتی این نامه رو میخونی من و مامانت و داداشت پیشت نیستیم. خواستم بگم، هر اتفاقی افتاد، ما دیوونهوار دوستت داریم. و از هر چیزی، بارزش تری برامون. مواظب خودت باش، دخترنازم. میبینمت."

وا! یعنی چی؟! کجا رفتن؟

پایین نامه، یه جمله بود: ”هورزاموقا، سیتامیتا، هیتاناجیا.“

وا! یعنی چی؟! دوباره خوندمش، ولی چیزی سر در نیاوردم. پوف! احساس خواب شدیدی

میکردم. بخوابم که ظهرم نخوابیدم، الان بیهوش میشم.

و به خوابی عمیق فرو رفتم.

با نسیم خنکی که بهم خورد، چشمام رو باز کردم. وای!

چه آسمون آبی! بلند شدم و نشستم. باورم نمیشه! توی یه دشت، که خیلی سرسبز بود و پر

از پروانه های خوشگل و رنگارنگ، علفا خیلی بلند بودن. دشت انتهاش معلوم نبود، ولی دو

طرفش جنگل بود.

لباس خودم، یه لباس صورتی بلند استین حلقه ای بود. وا! من با یه تیشرت و ساپورت

خوابیدم! فکر کنم اشتباهی شده! من توی تختم خوابیدم، اینجا کجاست؟!!

حتما خوابا، با هم قاطی شدن. بگیرم بخوابم توی اتاقم بیدار بشم.

دوباره دراز کشیدم و چشمام رو بستم. آخه من رو چه به این دشت! داشت خوابم میبرد، که یه

سایه ای افتاد توی صورتم.

چشمام رو باز کردم و با دیدن مرد روبه روم، جیغ بلندی کشیدم. مرد روبه روم گفت:

- آرام، آرام، کارتان ندارم.

- تو کی هستی؟

- این سوال را من باید از شما بپرسم! کی هستی و چگونه به این

سرزمین آمده ای؟ چه میخواهی؟ وا! چرا کتابی حرف میزنه! مرد،

قدی بلند داشت، با لباس سراسر آبی بلند.

- بهخدا هیچی! خواب بودم، بیدار که

شدم، اینجا بودم.

مرد، عصبی گفت:

- این چه نوع سخن گفتن است؟! آداب را رعایت کن! تو را نزد بانو هوزان میبرم. دنبالم بیا.

تند گفتم: «باشه، میام.»

و دنبالش راه افتادم. به طرف جنگل رفت.

آخ جون، مثل تو رمانا شد! اومدم یه سرزمین دیگه. پس خیال نیست!

وای خدا باورم نمیشه، میخوام ملکه بشم!

آخ جون. خدایا ماچ ماچ، فدات. جبران میکنم.

با خوشحالی دنبال مرد، راه افتادم. حدود یک ساعت راه رفتیم، ولی هنوز از جنگل، نگذشته بودیم. ای خدا، نفسم برید.

من با لکنت گفتم:

-دیگه نمیتونم راه بیام! خسته شدم.

مرد: «چرا اینقدر تنبل هستی؟!»

سریعتر حرکت کنید.» -

- نمیتونم! اصلا نیام.

و نشستم روی زمین و به درخت کنارم تکیه دادم. مرد، بالای سرم ایستاد و گفت:

- تو دیگه از کجا آمده ای؟! چرا نمیتوانی راه بروی! دستت را بده به من.

دستم رو گرفت تو دستش و گفت:

- چشم هایت را ببند.

چشمام رو بستم و بعد، حس باد شدیدی که از کنارم رد میشد، بهم دست داد. بعد از حدود

یک دقیقه گفت:

- چشمهایت را باز کن.

چشم هام رو باز کردم و با فکی که نزدیک بود به زمین بچسبه، به قصر روبه روم، نگاه میکردم. میگم قصر، یعنی قصر! تمام وسایلیش از طلا بود. مرد راه افتاد. منم دنبالش رفتم. وسط حیاط بزرگ قصر، یه حوض بزرگ سفید رنگ بود که وسطش، دو تا قوی طلا به حالت قلب بود و دو طرفش آب بهصورت قلب می اومد بالا و دوباره میریخت توی حوض. وای چه قشنگه!

همه جای قصر، پر از سرباز بود. یعنی قراره من ملکه این قصر بشم!؟

آخ جون! داخل قصر، پر از وسایل طلایی رنگ بود.

من رو به طرف سمت چپ قصر برد و گفت:

- بانو الان توی سالن انتظارن و خبر دارن شما به نزدشان میآیید. وقتی به بانو رسیدید، دست راستتان را، روی قلبتان میگذارید و خم میشوید.

- چرا؟

مرد: «زیرا ایشان، ملکه ی

این سرزمین هستند.» -

• اکی.

م

ر

د

:

»

چ

ی

؟

«

-

ه

ی

چ

ی

،

با.

ش

ه

.

یعنی چی "ملکه"! پوف، اها! حتما ملکه یه شهر دیگه میشم!

آخ جون. به یه صندلی سلطنتی رسیدیم یه زن با لباس سفید و پوست سفید و موهای بلندی که دوطرفش باز بود و به رنگ آبی بود و چشم های درشت ابی و لبای برجسته، نشسته بود. وای چه خوشگله! دو نفر هم با پرای بزرگ از دوطرف بادش میزدن. وقتی جلوش رسیدیم، طبق گفته ی مرد دست راستم رو روی قلبم گذاشتم و خم شدم.

هوزان: «چه شده هاکام؟ این دِ گِری کیست؟»

مرد، که اسمش رو فهمیدم، هاکام بود، گفت: «بانوی من، ایشان در دشت "هالوا" بودن و من، ایشان را دیدم و نزد شما آوردهام.» هوزان با چشمای تیزی، به من نگاه کرد و گفت:

- چه میاندیشی هاکام! آیا اندیشه ی من درمورد این دخترک، صحیح هست؟

مرد، نگاهی به من کرد و گفت: «طبق گفته ی پیشینیان، آری

ملکه ی من، صحیح است.» هوزان روبه من گفت:

- چگونه به اینجا آمدهای؟ من، با گیجی گفتم:

— خواب بودم، بیدار که شدم، توی یه دشت بودم. نمیدونم چطور اومدم اینجا!

• هوزان داد زد: «سربازان!»

دو تا سرباز اومدن و مشت راستشون رو کوبیدن روی قلبشون و گفتن:

- گوش به فرمانیم، ملکه.

هوزان: «این دخترک را به میدان اعدام ببرید و گردن بزنید!»

جانم؟! چی؟ گردن بزنن! سربازا دو طرف من رو گرفتن و کشون کشون، بردن: من داد زدم:

- نه! تو رو خدا، مگه من چیکار کردم؟ تو رو خدا من رو نکشین.

چی فکر میکردم، چی شد؟! همون موقع، دلنشین ترین صدای عمرم رو شنیدم:

- صبر کنید

به طرف صدا برگشتم. یه پسر قدبلند و هیکلی با موهای بور، چشمای مشکی، پوست

سفید، فک استخوانی، لبای متناسب.

روی هم رفته، خوشگل بود. اصلا بهترین بود!

با اخم به من نگاهی کرد و به طرف ملکه رفت. حتی

احترامم نداشت! واو! این کیه؟ هوزان: «چه شده است،

فرزندم؟» واو! پسر شه.

پسره: «این سوال را، من باید پپرسم! این کیست؟ از کجا آمده است؟»

هوزان: «نمیدانم آرسین! در دشت "هالوا" بوده است. هاکام او را دیده، و نزد ما آورده است. خود دخترک میگوید، خواب بوده، موقعای که بیدار شده، اینجا بوده است.»

پسره، که اسمش آرسین بود، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- پس چرا میخواهید گردنش را بزیند؟

هوزان هول شد و گفت: «زیرا آگاه نیستم چگونه این دخترک، به اینجا

آمده! ممکن است دشمن باشد.» - چی؟! نه به خدا، من دشمن کسی

نیستم! نمیدونم چهطور اومدم! خواب بودم، بیدار شدم اینجا بودم!

آرسین: «خاموش! چگونه جرات میکنی مقابل ملکه و

شاهزاده، اینگونه سخن بگویی؟!» سرم رو انداختم پایین و

چیزی نگفتم.

آرسین: «نامت چیست؟»

-هورداد.

آرسین: «هورداد»

دیگر چه

نامیست؟!»

هوزان، با کمی

فکر کردن،

گفت:

–مهم نیست هورداد، معنایش چه میشود؛ مهم این است که گردن زده شوی.

با ترس نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم. سرم رو به طرف آرسین، که خیره نگاهام میکرد، بردم. با التماس نگاهش کردم.

الان مثل توی رمان ها، عاشقم شده و به مامانش میگه ”نمیذارم بکشیش؛ باهش ازدواج میکنم!“ صدای آرسین، من رو از خیال، بیرون آورد:

– بهزودی، بانو ماسیس به قصر خواهند آمد. هورداد را آموزش دهید، خدمتکار مخصوص ماسیس شود.

و روبه سربازها گفت: «رهایش کنید!»

سربازها، ولم کردن و احترام گذاشتن و رفتن. پوف! فکر کردم عاشقم میشه! نگو شدم خدمتکار! ایش. و با اخم، به آرسین خیره شدم که به مادرش نگاه میکرد.

هوزان: «اما...»

آرسین حرفش رو قطع کرد و گفت:

- دیگر گوش نمیدهم! به مرمر بگویند او را نزد دخترکش ببرد، و اول آداب سخن گفتن، به او بیاموزد، بعد نیز وظایفی را که، بعد از ورود بانو ماسیس باید انجام دهد.

و حرفش رو تموم کرد. نیم نگاهی به من کرد و به طرف پله های وسط قصر، که به طبقه بالا میرفت، رفت. من نگاهم رو به هوزان انداختم. خندهام گرفت.

آخه این، با عظمتیش نتونست روی حرف پسرش چیزی بگه! خخخ!

هوزان با حرص نگام کرد و گفت:

- اگر خطایی از تو سر زند، بیدرنگ سرت را خواهم زد! هاکام ببرش.

هاکام، احترام گذاشت و به منم اشاره کرد که احترام بذارم. احترام که گذاشتم، دنبال هاکام رفتم.

پوف، خدایا چرا تو اون رمانا دختره، تا رفت به سرزمین خیالی، یه شاهزاده عاشقش شد!

بعد هم ملکه شد!

دقیقا میخوام بدونم چرا؟

وای چه خنگم! شاید من خوابم و نمیدونم!

آخیش! حتما خوابم. بذار یکم از خوابم لذت ببرم و بعد بیدار بشم. خخخ!

احمقم نیستم، فقط کنجکاویم به طرف زنی که داشت میز کنار در ورودی قصر رو، تمیز میکرد، رفتیم. زن تا هاکام رو دید، سریع احترام گذاشت.

هاکام: «مرمر، دخترت کجاست؟»

مرمر: «جناب مشاور، دخترم در اتاقش هست. حالش مساعد نبود، کمی استراحت کند،

به کارهایش رسیدگی خواهد کرد.» و با ترس به هاکام خیره شد.

هاکام: «موردی نیست. این دخترک، نامش هورداد هست. نزد دخترت ببر و بگو، به او آداب

سخن گفتن بیاموزد. و بعد، کارهایی که خدمتکار مخصوص انجام خواهد داد بیاموزد.» زن

بهم نگاه کرد و گفت:

- چشم!

هاکام میخواست بره، که تند گفتم:

- نذار من رو بکشن. من بیگناهم!

هاکام با مهربونی نگام کرد و به من نزدیک شد.

آروم کنار گوشم گفت:

- نگران نباش بانو! آسوده خیال باش. از اکنون، من مراقب شما هستم.

با قدردانی، نگاهش

کردم و گفتم: «ممنون.»

لبخندی زد و رفت.

مرمر: «دنبالم بیا دختر.»

و به طرف چند اتاق، که انتهای سالن قصر بود، رفت و من هم دنبالش. بالای ۱۰ تا در اونجا، کنار هم بود. فکر کنم، مخصوص خدمتکاراست. ●

خداروشکر من، بعد از یکم فضولی، از خواب بیدار میشم و دیگه اینجا نیستم!

خداجونم، مرسی!

مرمر، درچهارمی رو، باز کرد و رفت داخلش، منم همراهش رفتم داخل.

یه اتاق ۹ متری، با یه تخت و میز و صندلی در آخراتاق، با یه کمد قدی کنار تخت بود.

روی تخت، یه دختر، با موهای بلند مشکی، و لباس آبی کم رنگ کوتاه، تا بالای زانو، خوابیده بود.

مرمر: «دخترکم، برخیز مهمان داری.»

دختر: «مادرمهربانم، حالم مساعد نیست! هرکس هست، بگوئید بعد بیاید.»

مرمر تند گفت: «عزیزم! این چه طرز برخورد با مهمان هست! مشاوراعظم، هاکام، او را آورده.»

تا اسم ها کام رو شنید، سریع بلند شد و به طرف من برگشت. دختری سبزه، با چشمای ریز
قهوه ای، صورت گرد و بینی گوشتی.
دختر، نه خوشگل بود نه زشت!
دختر نگاهی به من کرد و گفت:

–خوش آمدی. مادر، چرا این دختر اینجاست؟

مرمر: «جناب مشاور دستور دادند که آداب سخن گفتن ما را، به او بیاموزی و بعد،

کارهای خدمتکار مخصوص را.» دختره بلند شد و رو به روی من، ایستاد و

گفت: «چشم مادر، تو میتوانی بروی.»

مرمر، سرش رو تکون داد و از اتاق، رفت بیرون و درم بست. دختره دستم رو گرفت و روی
تخت نشوند.

خودشم روبه روم نشست و با لبخند گفت: «نام من،

سمن است. نام تو چیست؟» – اسمم، هورداد هستش.

چرا اینجوری حرف میزنین شما؟ سمن با خنده،

نگاهم کرد و گفت:

- خود نیز چرا اینگونه، سخن میگوی؟ من: «معلومه! چون اهل اینجا نیستم.»

سمن: «تمام سرزمینای اینجا، اینگونه سخن میگویند. از کجا آمدهای؟» •-ایران.

سمن: «ایران دگر کجاست؟»

من: «سیاره زمین، ایران. نگو که شما

آدم فضایی هستین؟» سمن: «آدم

فضایی دیگر چیست؟» پوف! نخیر،

نفهمه این دختر!

من: «هیچی! اینجا کجاست؟»

- اینجا، سرزمین "سپیا" هست و سرزمین متحده باما هوان هست.

وای، یعنی من اومدم فضا؟ آخجون، ایول!

قدرت تخیل رو، حال کنین بچه ها!

من: «از الان باید به من یاد بدی؟»

سمن: «امروز خسته هستم، ازسپیده دم

فردا شروع خواهیم کرد.» من: «اکی، حله

اباجی! • سمن: «چی؟»

من: «اکی یعنی باشه، اباجی هم یعنی خواهر.»

لبخندی زد و گفت: «عالیست! آداب سخن گفتن شما بهتر است.

بیا؛ اتاقت را نشان خواهم داد.» از اتاق بیرون رفتیم، که آرسین رو

دیدیم که داشت به طرفمون میاومد. •

آرسین روبهرومون قرار گرفت و جفتمون احترام گذاشتیم.

آرسین: «کجا میروید؟»

سمن: «سرورم، امروز کمی کسالت دارم. اگر اجازه دهید، آموزش را ازسپیده دم فردا شروع

خواهم کرد، و اکنون اتاق هورداد را نشان دهم.»

آرسین: «باشد. از فردا شروع کنید. سه روز فرصت خواهی داشت به او آداب را یاد دهی.

اتاقش نیز اتاق کنار من باشد، که بعد از آموزش کامل، قرار هست خدمتکار مخصوصم

شود.»

سمن، زانوهاش رو، خم کرد و گفت: «امر، امر شماست سرورم.»

آرسین، نگاهی به من انداخت و به طرف در خروجی قصر رفت. سمن راه افتاد و منم دنبالش رفتم. از پله ها، که توی سالن بود و فهمیدم مخصوص رفت و آمد خدمتکاراست، بالا رفتیم و پله‌هاش، حدود ۵۰، شایدم بیشتر بود.

آخ، مردم خدایا! ولی سمن، خیلی عادی میرفت. ایش! وقتی رسیدیم بالا، میخواستم بیهوش بشم. بهطرف انتهای سالن، که یه در بزرگ طلایی رنگ بود و روش نقش اژدها بود، رفتیم.

اینجا هم یه سالن بزرگ بود، که کلی در داشت و پر از مجسمه بود. خیلی خوشگل بودن.

وقتی به روبهروی در رسیدم، به سمت چپ رفتیم، که یه راهرو داشت و درکوچک قهوه ای

رنگی داشت. در رو باز کرد و رفت داخل. یه اتاق ۱۲ متری، با تخت و میز و صندلی و یه

کمد و آئینه قدی. اتاق رنگ سفید بود. سمن روی تخت نشست و گفت: «چه اتاق عالی

گیرت آمده، خوش بهحالت!» - این مقابل اتاق خودم، هیچه!

سمن خندید و گفت:

- واقعا؟! تعریف کن.

چه خوش خنده است این بچه! کنارش نشستم و از اتاقم گفتم بهش. تا شب با هم حرف زدیم، اونم طرز روشن کردن چراغ رو نشونم داد. یه بند بالای سرم بود و وقتی میکشمش، روشن میشد و وقتی روشن باشه، دوباره بکشمش پایین، خاموش میشد.

چه باحال!

سمن، شب بخیر، گفت و رفت.

شامم نخوردم! گشتم نبود، میخواستم بخوابم و بیدار بشم و توی اتاق خودم باشم.

خوابیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. نصف شب، بیدار شدم. همه جا تاریک بود!

وای خدا! باورم نمیشه! همه اش خواب بود و منم الان توی اتاق خودم! خدایا شکر...!

با اینکه همه جا تاریک بود، ولی خب دیگه، برگشتم! مطمئنم!

بلند شدم و دنبال کلید برق گشتم، ولی نبود. کنار ورودی بود، که نخیر نیست! یعنی چی؟

بهطرف تختم رفتم و بند رو کشیدم که همه جا روشن شد. چی؟! هنوز توی همون

سرزمینم؟! وای خدا! چرا من اومدم اینجا؟ ایندفعه، واقعا احساس ترس کردم، یعنی چی؟

چطور ممکنه؟ خداجونم! دلم واسه مامان و بابام تنگ شده، واسه کامیار، واسه آنا.

من فکر کردم که خوابم، واسه همین برام مهم نبود. خدایا شوخی کردم! اگه ملکه میشدم،

میتونستم بمونم، ولی خدمتکار! نه!

کمک میخوام برگردم. من بدون گوشیم نمیتونم! اشکم دراومد! مثل اینکه باید

طاقت بیارم، تا روزی که بتونم برگردم کشور عزیز خودم، پیش خانوادهام.

توی فکر بودم، که خوابم برد.

۳ روز بعد، سمن خیلی باهام تمرین کرد که بتونم مثل اونا حرف بزوم، همیشه! خب،

میتونم حرف بزوم، ولی همیشه! این وسط، یه کار خیلی باحالی کردم و به خودم افتخار

میکنم.

پس چی؟ میدونید چیه؟ نه، نمیدونید.

پس صبر کنید و ببینید.

دست سمن رو گرفتم و از اتاقم رفتم بیرون، تا ببرمش پیش مامانش، تا با اون حرف بزنه. از

اتاق که اومدیم بیرون، آرسینم اومد بیرون.

ببینید، تنها شانس ملکه شدن من، آرسینه.

باید زنش بشم. و به افکارم لبخندی زدم.

آرسین ما رو که دید و ایستاد تا ما، بهش برسیم.

وقتی رسیدیم، احترام گذاشتیم.

سمن سرش رو انداخت پایین ولی من به چشمش خیره شدم. جونم چه چشایی! فکر میکردم

مشکیه، ولی نه!

طوسییه رنگ چشمش. در حالی که تو چشمای من خیره بود، گفت:

- سمن، چه کردهای؟ آیا توانستی آداب ما را به او، بیاموزی؟

یا حضرت عباس، بدبخت شدم! سمن که استرس گرفته بود، سریع گفت: «آره شاهزاده. یاد

گرفته، نگران نشین. هورداد، دخیل خوبی.»

از حرف زدن سمن، خنده ام گرفته بود.

آرسین داد زد: «چرا

اینگونه، سخن می‌گویی؟»

سمن با وحشت، به

شاهزاده نگاه کرد و

گفت:

– سرورم، هورداد گفتن اگر کسی، چنین سوالی را از من پرسیدند، اینگونه پاسخ دهم، مرا ببخشین.

آرسین تند نگاهم کرد، طوری که می‌خواستم خودم رو از ترس، خیس کنم. چشمام رو مظلوم کردم و سرم رو انداختم پایین.

آرسین: «به تو دستور دادم که به او آداب ما را بیاموز! نه به او آداب ما را آموختهای، لیکن به زبان او هم سخن می‌گویی؟ چه مجازاتی برایت در نظر گیرم؟» تند گفتم:

– آرسین، ببخشید خب. من یاد گرفتم، ولی به جون تو حسش نیس بحرفم دیه!

اول با تعجب، بعد با خشم نگاهم کرد و گفت:

– چگونه جرات می‌کنی من را به نام بخوانی؟ بقیه ی سخنانت را ندانستم! سمن، تا غروب امروز فرصت داری آداب ما را به او بیاموزی، وگرنه مجازات سختی در انتظارت است.

و از ما دور شد. خدای من، چه مقرراتی! از خودراضی! یکم کارم سخت میشه تا زنش بشم!
سمن خیلی ناراحت شده بود. از ناراحتی اون، منم ناراحت شدم. برگشتم طرفش و اون رو بغل کردم و گفتم:

-بخشید آجی. قول بده فقط وقتی با هم تنهاییم مثل من بحرفی. درعوض، منم قول میدم با بقیه جز تو، مثل شما بحرفم. آخه یاد گرفتم. درضمن، زبان ایران باستان اینجوری بوده عسیسم، و من تا حدودی بلد بودم. سمن من رو توی بغلش فشار داد و گفت:

-باشه آجی. قول میدم بریم کارای خدمتکار مخصوص رو، یادت بدهم.

از لهجه حرف زدنش، خنده ام گرفت. آخه گاهی اوقات، طرز حرف زدن من رو با خودشون قاطی میکرد.

دختر بامزه ای بود. ازش خوشم میاد!

عصر اون روز، آرسین یکی از خدمتکارا رو دنبال من

فرستاد، که ببینه یاد گرفتم، یا نه؟ به طرف اتاقش رفتم.

خخ ببینم اتاق آیندهام چطوره! خودشیفتهام خودتونین،

والا!

وقتی به در اتاقش رسیدم، میخواستم بدون درزدن برم داخل، که خدمتکار گفت:

- صبر کنید! در بزیند، بعد از کسب اجازه ورود، میروید داخل.

سرم رو تکون دادم و چند تقه به در زدم.

آرسین: «بیاید.»

در رو باز کردم و رفتم توی اتاق.

جونم، چه میبینم!

اینجا واسه خودش، سوئیت کامله! یه اتاق بزرگ، که یه گوشه‌اش تخت بود با روکش های طلایی رنگ، یه کمد بزرگ به رنگ پسته ای، یه کتابخونه ته اتاق، سمت چپ، بود با میز مطالعه.

با صدای سرفه اش، برگشتم طرفش. سریع احترام گذاشتم و با کنجکاوی به طرفش رفتم. یه میز متوسط، که نه زیاد کوچیک بود، نه بزرگ، که روش یه ظرف میوه، با کالانده کاری اژدها و پر از کاغذ بود. خودشم روی صندلی نشسته بود و به من نگاه میکرد.

- ما را، فراخوانده بودید شاهزاده، گوش به فرمانیم!

با تعجب نگام کرد و

گفت:

- آری، میخواستم بدانم آیا آداب سخن گفتن را آموخته ای؟

- آری شاهزاده، آسوده خیال باشید! آموختم و موجب پریشانی شما نخواهم شد.

با مهربونی نگاهام کرد و گفت:

- عالیست! ۳ روز فرصت خواهی داشت تا کارهای دگر را، بیاموزی و نزد من آیی.

سرم رو خم کردم و

گفتم: «امر، امر شماست.»

آرسین: «میتوانی بروی.»

احترام گذاشتم و رفتم بیرون، درم بستم. اه یادم رفت پیرسم اون کاغذ چی بودن. برم

پیرسم چی بودن. دوباره در زدم، که اجازه داد برم داخل.

رفتم داخل در رو هم بستم. به طرف میزش رفتم و احترام گذاشتم.

- پوزش میطلبم سرورم. سوالی داشتم.

آرسین: «گوش فرا میدهیم.»

- این برگه های روی میزتان چیست؟ با تعجب نگاهام کرد و گفت:

- شما بازگشتید برای آن که این موضوع را بدانید؟ سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آری شاهزاده.

اول با بُلّهت نگاهام کرد و بعد بلند زد زیر خنده.

با تعجب نگاهش کردم. وا! چرا میخنده؟

آها فهمیدم. داره عاشقم میشه! بخند عسیسم، بخند. خودمم از خنده های اون، داشت خنده ام. میگرفت. خنده اش رو قطع کرد و جدی گفت:

• - دلیل؟

- چی؟

- برای چه میخواهی بدانی؟

- زیرا کمی کنجکاو هستم، سرورم.

توی چشماش خیره شدم، اونم توی چشمام خیره شده. جونم جذبه! عجب چشمایی! عجب رنگی!

یه لبخندی زد و گفت: «نزدیک بیایید.»

رفتم نزدیک و با کنجکاوی، به کاغذی که دستش بود، نگاه کردم. کاغذ رو باز کرد و نشون من داد.

با بُوهُت به کاغذ، نگاه کردم. یه فرشته توی کاغذ، با مهارت خاصی، نقاشی شده بود. یه دختر، با موهای بلند، یه تاج ظریف و ناز روی موهای فرش، مژه های بلند، گونه های برجسته، چشمای درشت، لبای قلوه ای.

وای خدا، باورم نمیشه! چه خوشگله!

وایستا ببینم، چرا این دختر رو کشیده؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- این کیه هان؟

• با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

- پرسیدم این دختره کیه؟

- ساخته ی ذهنمه. برای چه این سوال را پرسیدید؟ خدایا شکر! اگه عاشق این دختره بود،

چشماس رو در میآوردم. من باید زنش بشم و ملکه ی این سرزمین! والا فقط حق خودمه!

- هیچی شاهزاده. کنجکاو شدم بدانم کیست؟!

با اخم نگاهم کرد و گفت: «میتوانی بروی.»

-میشود نقاشی مرا هم بکشید.

با اخم نگاهم کرد. هول شدم و گفتم:

- اصلا چه لزومی داره، یه شاهزاده نقاشی من رو بکشه! من رفتم.

احترام گذاشتم و در رفتم. آخه تو حرف زدنم سوتی دادم! وقتی از در میرفتم بیرون، صدای

خندهاش رو شنیدم. رو آب بخندی، بچه پررو!

با حرص رفته به سمت پله ها، که برم پیش سمن. تو این چند روز، خیلی با هم صمیمی شده بودیم. دختر خیلی خوبی بود و تا حدودی، جای خالیه آنا رو برام پر کرده. ولی هیچکس، آنا همیشه!

یه قطره اشک از چشمم اومد پایین. سریع با انگشت پاکش کردم. از پله ها رفته پایین. پوف! این پله ها آخه واسه چیه؟!

یه آسانسوری، چیزی! آخه من بخوام اینجا خدمتکار بشم، روزی چند بار باید، برم پایین و پیام بالا. پوف! وقتی رسیدم پایین، میخواستم بهطرف اتاق سمن برم، که هاکام رو دیدم. بهطرفش رفته و احترام گذاشتم. هاکام با لبخند نگام کرد و گفت:

- درود بانو. نیازی به احترام نیست.

- درود؛ چشم. حالتان مساعد هست؟

- آری بانو؛ خوشحال شدم که آداب ما را به خوبی آموختهاید!

- سپاس. لیکن، زبان پیشین ایران باستان اینگونه بوده و برای این هست، که توانستم یادگیرم.

هاکام: «آری میدانم! این سرزمین، بر اصول کوروش کبیر، پادشاه عادل هخامنش، پیش روی میکند. زیرا، ما معتقد هستیم، بهترین پادشاه جهان میباشد، معنای نام شاهزاده آرسین، یعنی مرد آریایی. مانیز خوشحال هستیم که شما از ایران، سرزمین کوروش کبیر،

آمدهاید. لیکن، پوزش میطلبم برای رفتارمان. این سرزمین، قوانین خاص خود را دارد.»
سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من، عاشق کوروش کبیر هستم. دوست داشتم در دوران ایشان باشم، لیکن، این سعادت، نصیبمان نشد. جناب مشاور، اگر اجازه دهید، نزد سمن روم برای یادگیری وظایفم.
لبخندی زد و گفت:

- برایتان، آرزوی موفقیت دارم، بانوی من!

و رفت. حداقل خوبه به جز سمن و مادرش، هاکام هم باهام خوبه. توی این سه روز، ندیده بودمش. هی دنیا! به طرف اتاق سمن رفتم. چند تقه به در زدم و در رو باز کردم رفتم داخل.
روی تخت نشسته بود و سرش رو گرفته بود بین دستاش.

رفتم کنارش و گفتم:

- چی شده؟ خوبی؟

سمن: «خیر! حالم خوب نیست.»

سرم کمی درد میکند.» - خب

برو قرص بخور!

سوالی نگام کرد، که پوفی کشیدم و گفتم: «هیچی بابا! برو یه

چیزی بخور که خوب بشی.» سمن، سرش رو تکون داد و

گفت:

- - بیخیال! خب، شاهزاده چی گفت؟

-هیچی. خیلی خوشحال شد من زبان شما رو یاد گرفتم.

سمن: «عالیست! خب، خب، بریم سراغ کارای مخصوصت! راستی، خوش بهحالت خدمتکار

مخصوص شدی. آخه کارات نسبت به ما کمتره!»

بهش لبخندی زد و چیزی نگفتم.

آخه طفلی حق داره! کارش خیلی سخته.

سمن بلند شد و شروع کرد به توضیح دادن کارایی که باید، انجام بدم.

۳ روز بعد

امشب، شب آخره و من صبح، باید برم پیش آرسین و بگم کارا رو یاد گرفتم.

بعد از خوردن شام توی آشپزخونه قصر، به همراه همه خدمتکارا، به طرف اتاقم رفتم. وقتی از پله های طاقت فرسا بالا رفتم، دیگه نزدیک بود بیهوش بشم. روی آخرین پله نشستم، که حالم جا بیاد.

هنوزم به پله ها عادت نکرده بودم. دلم واسه گوشیم تنگ شده. واسه همه دلم تنگ شده!

آه عمیقی کشیدم و بلند شدم که برم توی اتاقم. تا برگشتم، محکم خوردم به چیزی. میخواستم پرت بشم پایین، که دستی، محکم من رو گرفت. سرم رو بالا آوردم، که با آرسین چشم تو چشم شدم.

سریع از توی آغوشش اومدم بیرون و احترام گذاشتم. آرسین: «چه شده است؟ شمارا غرق در فکر دیدیم.» درحالی که اشکام جاری شدن، گفتم:

- دلم واسه خانواده و دوستان خویش، بسیار تنگ شده است، شاهزاده.

سرم رو بیشتر پایین بردم و شدت اشکام بیشتر شد. من رو گرفت توی بغلش، که

میخواستم شاخ دربیارم! جوونم! چیشد؟ آرسین: «آرام باشید، حتما به صلاحتان بوده که به

اینجا آمدهاید.» سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آری، همین هست که شما میگویید.

بعد از چند ثانیه، من رو ول کرد.

ازم فاصله گرفت و گفت:

- بسیار خب، شب خوبی را برایتان آرزومندیم. شبتان خوش، بدرود.

شب خوشی زیر لب گفتم و با هم، به طرف اتاقامون رفتیم. یاد یه چیزی افتادم.

- شاهزاده، کارهایی که گفته بودید را آموخته ام. سرش رو تکون داد و گفت:

- عالیست. پس کارهایت را بلدی. از سپیده دم صبح، شروع خواهی کرد.

- امر، امر شماست شاهزاده.

سرش رو تکون داد. به اتاقش رسیدیم. اون جلوی اتاقش ایستاد، من هم به سمت چپ رفتم.

تابه تنها اتاق توی راهرو برم. به جلوی اتاقم که رسیدم، برگشتم و دیدم آرسین نگام میکنه.

بلند گفتم:

- شاهزاده. خواستم بگویم، از شنیده ها آگاه شدم که شما در اتاق خود، پیانو دارید. هر وقت

- خواستید، بگویید برایتان، پیانو بزنم و بخوانم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگر تو میدانی چطور بنوازی؟

- آری. مگر خودتان نمینوازید.

آرسین: «خیر. هیچکس نمیداند چگونه بنوازد. ما با استفاده از جادو، پیانو مینوازیم. خوشحال خواهم شد به زودی، در حضور بانو ماسیس، برایمان بنوازید.» سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بانو کی خواهند آمد؟

آرسین: «تا یک ماه دیگر، به اینجا خواهند آمد. تا

آن روز، خود را آماده سازید.» - امرتان اجرا خواهد

شد شاهزاده. شبتان نیک!

احترام گذاشتم و رفتم توی اتاق ماسیس. فکر کنم خواهرش باشه. بیخی. فعلا آرسین مهمه. خودم رو پرت کردم روی تخت. آخ! جادو! یادم رفت پیرسم واسه بالا اومدن از پله ها هم، جادو هست یا نه.

بالشت زیر سرم رو مرتب کردم. چشمم رو بستم و خودم رو، به دست خواب سپردم.

صبح، زود بیدار شدم. آخه باید، قبل بیدار شدن آرسین، برم توی حموم اتاقش. وان رو پر از آب کنم و شامپوی بدن مخصوصش رو توی وان بریزم. بعد برم سینی حاوی صبحانه‌اش رو بیارم براش؛ آخه توی اتاقش، صبحانه میخوره.

خدا رو شکر اینجا حموم داره. خخ، پس میخواستم نداشته باشه! دلم واسه لباسام تنگ شده.

سریع رفتم یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم واومدم بیرون. موهام رو خشک کردم و یه پیراهن تا روی زانو ساده، که دو بنده نازک داشت و اون رو، روی بدنم نگه میداشت پوشیدم.

پیراهنم به رنگ سبز بهاری بود. موهام رو گوجه ای بستم و از اتاق رفتم بیرون. به طرف اتاقش رفتم. آروم در رو باز کردم و رفتم داخل.

در رو بستم و به طرف دو تا در، که کنار هم بودن رفتم.

اولیش دستشویی بود، دومیش حموم.

حموم اتاقش، واسه خودش یه اتاق خواب بود. یه حموم بزرگ، که یه طرفش کامل، آینه بود و طرف دیگه، انواع شامپو و صابون بود.

یه وان دو نفره سفیدم توی اتاقش. سریع حموم رو آماده کردم و به طرف آینه برگشتم. واسه خودم یه چشمک زدم و به بوس فرستادم. قربون خودم برم که اینقدر خوشگلم من!

یکی سقف حموم رو بگیره، میترسم بریزه روی سرم. سرخوش خندیدم و از حموم رفتم بیرون. سریع از اتاق رفتم بیرون که تا دیر نشده سینی صبحانه ش رو بیارم. به پله ها که

رسیدم، دیدم سمن سینی دستشه و چند تا پله مونده، برسه بالا. باو، چه سینی بزرگی!

سریع به طرف سمن رفتم.

- صبح بخیر بانو. چرا زحمت کشیدی خب؟ خودم میاومدم.

لبخندی زد و گفت:

- صبح توام بخیر آجی. روز اولته، خودم آوردم. این رو بگیر، سریع ببر و بیدارش کن.

سینی رو گرفتم و محکم گونهاش رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی عزیزم.

•
اوف! چه سنگینه! چطور آورده بالا!

به طرف اتاق رفتم، در رو به زور باز کردم و رفتم داخل.

سینی رو، روی میز گذاشتم و به طرف تختش رفتم. روی تخت نشستم. موهاش بهم ریخته،

توی پیشونیش افتاده بودن. توی خوابم خشنه بچه! چه خوشگله توی خواب!

خدایا فکر کنم، دارم عاشقش میشم.

سرم رو بردم نزدیک، که به پیشونیش بوسه بزنم.

سرم که به نزدیکش رسید، چشماش باز شد.

با چشمای گرد، به چشماش خیره شدم. چشماش رو ریز کرد، که سریع خودم رو عقب کشیدم.

بلندشد و نشست روی تخت.

سریع احترام گذاشتم و گفتم:

- صبحتان نیکو. نزدتان آمده، تا شما را بیدار کنیم.

آرسین: «آری، دیدیم که نیتتان، بیدار

کردن ما بود! و پوزخندی زد.» - پوزش

• میطلبم.

- دگر تکرار نشود. فعلا به حضورتان نیازی نیست، به اتاقتان بروید.

احترام گذاشتم و سریع از اتاقش رفتم بیرون. عجباً، چه شاهزاده خشنی!

ایش! از خداهش باشه که من بوسش کنم. والا!

رفتم توی اتاقم و منتظر موندم آقا فرمان بده، برم پیشش. خدای من! خدمتکارای بدبخت

چیکار میکنن! فعلا خودمم بدبختم.

چون خدمتکار این دیوونهام. والا! پوف. خدا من رو ببخش اگه کار بدی کردم.

توی فکر بودم که صدای زنگی رو توی اتاقم شنیدم.

وا، صدای چیه این! نکنه خیالاتی شدم!

صدا قطع شد. بیخیال نشستم روی تختم، که دوباره یه صدای زنگ اومد.

سریع بلند شدم و دنبال صدا گشتم، ولی چیزی پیدا نکردم. وا!

بعد از چند دقیقه، در اتاقم به ضرب باز شد.

تند بلند شدم. آرسین، عصبانی اومد داخل، درم بست و داد زد:

- مگر صدای زنگ را نشنیدی؟ چرا نزدمان نیامدی؟ از ترس، عقب عقب رفتم تا چسبیدم به دیوار. گفتم:

- پوزش سرورم. ندانستم صدای چیست!

عصبی گفتم:

- مگر سمن، به تو نگفته هر زمان از شبانه روز، این زنگ به صدا در آمد، نزد من آیی؟ اشک

تو چشمام جمع شده بود. تا حالا کسی سرم داد نزده بود؛ حتی پدر و مادرم!

در حالی که اشکام جاری شدن، گفتم:

- خیر. چنین سخنی را به من نگفتهاند.

آرسین، تند تند نفس عمیق میکشید و سعی داشت خودش رو آرام کنه. گفت:

- باشد. گریه نکن! این موضوع را حل خواهیم کرد. امروز را از اتاق، بیرون نیا. میگویم غذایتان

را در اتاقتان بیاورند. و از سپیده دم صبح، کارت را شروع میکنی. به گونهای که اولین روزی

هست به کارهای من، رسیدگی میکنی!

- چشم سرورم.

سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت، درم بست. با دستام، اشکام رو پاک کردم و

نشستم روی تخت. چند تا نفس عمیق کشیدم. خدا خودش بهم رحم کرد!

خدا کنه بلایی سر سمن نیاره!

پوف، بیخی. آرسین اونقدرها هم بد نیست!

اون روزم گذشت. صبح زود بیدار شدم و به اتاقش رفتم. وان رو آماده کردم و از اتاق زدم بیرون.

از پله ها، تند اومدم پایین و به طرف آشپزخانه سلطنتی رفتم. سینی آماده روی میز بود.

سمن هم روی صندلی نشسته بود و شیر میخورد.

به طرفش رفتم و گفتم:

- صبح بخیر آبجی. خبری ازت نیست!

سمن با اخم، نگاهم کرد و گفت:

- دگر اینگونه با من سخن نگوئید، و گرنه مجبور خواهم شد به شاهزاده بگویم! من نیز، خواهر شما نیستم. بهتر است به کارهایت برسی و در دیدرس من نباشی.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

• لیوان رو محکم گذاشت روی میز و بلند شد و گفت:

- زیرا دیگر شما، دوست من نیستید و دوست ندارم شما را بینم! اکنون سینی را بردارید و نزد شاهزاده روید.

با اخم نگاهش کردم. شیطونه می‌گه بزخم توی گوشش! سینی رو برداشتم. از آشپزخونه رفتم بیرون.

پام رو، روی اولین پله که گذاشتم، اشکام شروع به ریختن کردن. آخه من چرا اینقدر بدبختم! روی سمن حساب دیگه‌های باز کرده بودم.

حتما آرسین چیزی بهش گفته، که اینجوری می‌کنه. محاله دیگه باهام آشتی کنه.

اینقدر ناراحت بودم، که حتی سنگینی سینی هم واسهام مهم نبود.

به در اتاق که رسیدم، به زور در رو باز کردم.

صورتتم، از اشکام خیس شده بود. وقتی پام رو توی اتاق گذاشتم، با آرسین روبه رو شدم.

سرم رو به نشانه احترام، خم کردم و دیگه بلند نکردم.

- صبحتان نیکو سرورم.

سینی رو، روی میز گذاشتم. پشتم بهش بود، تند اشکام رو پاک کردم و برگشتم طرفش و گفتم:

- پوزش می‌طلبم بابت تأخیرم! حمام آماده است. اگر امری ندارین، به اتاقم روم و منتظر دستور شماشوم.

به زمین خیره شده بودم. بهم نزدیک شد و گفت:

- دلیل جاری شدن اشک هایتان چیست؟

- کمی دلتنگ خانواده خویش بودم.

آرسین: «یک ایرانی، هرگز دروغ نمیگوید!» سرم رو

بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم.

آرسین: «کوروش کبیر، دروغ را گناهی بزرگ میدانست و در دوران ایران قدیم، هرگز کسی

دروغ نمیگفت. حال شما، به راحتی قوانین پادشاه عادل جهان را زیر پا گذاشته اید! از شما

خواهان گفتن حقیقت هستم.» - بیاحترامی مرا عفو کنید؛ شما به سمن چیزی گفته اید؟

- آری. تنبیه شد. چه شده است؟

- زیرا تنها دوست و فردی که با او درد و دل میکردم، ایشان بود. امروز ایشان، مرا رنجاندن و

پایان دوستیمان را اعلام کردن.

آرسین: «شما بهخاطر این مسئله بیهوده ناراحت هستید؟»

- خیر شاهزاده. بیهوده نیست! زیرا ایشان تنها کسی هستن، که من در این سرزمین داشتم.

ولی شما آن را گرفتید و من را تنها تر کردید.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- از این به بعد، من هر جا رفتم، شما نیز همراه ما خواهید بود، و دوستان هستی. میتوانی با ما درد و دل کنی. آیا راضی شدیدی؟

با بُلّهت نگاهش کردم. جونم؟! چی گفت؟! همراهش باشم؟ دوست! پیشنهاد خوبی بود. بهتره قبول کنم.

با لبخند گفتم:

- آری آرسین عالیست.

با تعجب نگاهم کرد. با حالت نمایشی، سرم رو خاروندم و گفتم:

- پوزش شاهزاده. زیرا شما گفتین دوست من خواهید بود، به همین سبب، با شما راحت بوم.

لبخندی زد و گفت:

- بسیار خب! از این پس، بهعنوان دوست ما، اجازه خواهی داشت ما را به نام بخوانی، هورداد.

با خوشحالی پریدم توی هوا و گفتم:

- عالیست! میتوانم موضوع دیگری را نیز بگویم؟

- آری. بگو هورداد.

- اوم. میشود به زبان من در هنگام تنهایی، سخن بگویید. همچنین، نقاشی مرا بکشید؟

با خنده نگاهم کرد و گفت:

- شما به ما گفتین یک موضوع، ولی دو موضوع را بیان کردید! در مورد سوال اول، خیر! نمیشود؛ زیرا ما شاهزاده هستیم، و این خلاف قانون هست. تو نیز به هنگام تنهایی، ما را به نام خواهی خواند. و بعد، پاسخ سوال دوم؛ آری! هنگامی که وقت داشتیم و به باغ رویم، نقاشی ات را خواهم کشید.

- ممنون آرسین. من به اتاقم میروم. شما نیز به حمام روید، و بعد صبحانهتان را بخورید.

سرش رو تگون داد و منم بدون احترام، به طرف در خروجی رفتم. که گفت:

- احترام.

برگشتم طرفش و گفتم:

- ما دیگر دوست هستیم، و اکنون نیز تنهاییم. پس احترام نه!

و در رو باز کردم.

لحظه آخر، صدای خندهاش رو شنیدم. من میگم خوش خنده است، بگین نه! والا همهاش در حال خندیدنه.

ولی اون سمن دیوونه میگه: «نچ، تا حالا کسی خنده این شازده رو ندیده». والا من از وقتی دیدمش، در حال خندیدن بوده.

آها فهمیدم! چون از من خوشش میاد، واسه همین میخنده. با سرخوشی، دراتاقم رو باز کردم و پریدم روی تختم.

جونم. اوف! صبح زود بیدار شدنم عالمی داره! من خوابم میاد. چشمام رو بستم تا کمی بخوابم. تازه چشمام گرم خواب شده بود، که صدای زنگ اومد.

بیخی! خودش خسته میشه. من خوابم میاد، مامان. چند بار دیگه صدای زنگ اومد، که محلی ندادم.

داشت خوابم میبرد، که چند تقه به در خورد.

حتما یکی از خدمتکاراست. اگه آرسین بود میاومد توی اتاق. دوباره چند تقه به در خورد.

نخیر! خواب به ما نیومده!

با حرص روی تخت نشستم و بالشت رو برداشتم و پرت کردم طرف در. که همون موقع، در باز شد و بالشت، مستقیم توی صورت آرسین، فرود اومد.

دستم رو گذاشتم روی دهنم و هین بلندی کشیدم.

گند زدم رفت!

خدایا، الانه که سرم رو بزنه. اومد داخل و در رو بست و به طرف تختم اومد.

بالشت رو گذاشت روی تخت و گفت:

- هورداد! این چه شوخی بود که شما انجام دادهاید؟! چرا به هنگامی که صدای زنگ را شنیدید، به اتاق نیامدید.

- پوزش آرسین. خب، خوابم میآمد.

خندید و گفت: «پس خوش خواب نیز هستید. بلند شوید به

اتاق من برویم. کارت دارم.» جونم! مشکوک میزنه.

آی سوءاستفادهگر!

خودش به طرف در رفت. منم دنبالش رفتم.

وقتی وارد اتاقش شدم، درم بستم.

خودش رفت پشت میز نشست و به من گفت:

- بیا بید. از این روز، با یک دیگر صبحانه را خواهیم خورد.

خوشحال رفتم روی اون یکی صندلی نشستم و به مخلفات توی سینی نگاه کردم؛ کره، پنیر،

عسل، خامه، مربای هویج، مربای بـِه، مربای سیب، شیر، آب پرتقال، نون.

جانم، چه صبحانه ای! ولی دلم واسه میز صبحانه خونمون تنگ شده. قوربون مامان نازم! با

خوشحالی اول، «بسم ال...» گفتم و بعد، شروع کردم به خوردن.

همینجور که داشتم میخوردم گفتم:

- آرسین، امروز من نیز، باید همراهت باشم؟ با جدیت گفت:

- چگونه وقتی تو یک ایرانی هستی، آداب خود را فراموش کرده‌ای؟! •

سوالی نگاهش کردم، که گفت:

- یکی از آداب پادشاه بزرگتان، کوروش کبیر، سکوت مطلق به هنگام غذا خوردن است.

وقتی این حرف رو زد، برای اولین بار توی •

سرم رو تکون دادم، و بدون حرف به خوردنم ادامه دادم.

پوف! اینجا پادگانه!

اول صبح، باید بیدار بشی. مثل چی، کار کنی، بعدش حرفم نزن!

من نمیتونم! پوف.

خب نمیتونم حرف نزنم! تند صبحانهام رو تموم کردم. خدا رو شکر گفتم و خیره شدم به

آرسین که با آرامش داشت صبحانه‌اش رو میخورد.

بچه پررو چه آروم میخوره! حوصلهام سر رفت خب.

وقتی صبحانه‌اش رو خورد گفتم:

-خب، پاسخ سوالم را بده آرسین.

با لبخند گفت:

- امروز، خیر. باید به مشکلات سرزمینم رسیدگی کنم. صبح با یکدیگر به باغ میرویم.

با لبخند گفتم:

-عالیست آرسین. اگر دیگر میل ندارین، سیخی را به آشپزخانه ببرم؟

-میتوانی آن را ببری.

با لبخند، بلند شدم و سینی رو بردم.

تند تند، از پله ها اوادم پایین و به سمت آشپزخانه رفتم.

سمن داشت کف سالن رو طی میکشید. با لباس مخصوص خدمتکارا، یه کت و دامن مشکی،

با کفش بدون پاشنه مشکی و پیشبند سفید.

سینی رو توی آشپزخونه گذاشتم. داشتم میاومدم بیرون، که خوردم به سمن.

سمن: «حواست کجاست دست و پاچلفتی! بار آخرت

باشد اینگونه رفتار میکنی.» - تو دگر که باشی که

اینگونه با من سخن میگویی!؟

-خاموش باش! هر چه باشد، سابقه ی کار من بیشتر از توست.

با اخم نگاهش کردم. خواستم از کنارش رد بشم، که بازوم رو گرفت و یه دست لباس، مثل لباسای خودش رو به من داد و گفت: - تو نیز خدمتکاری و باید اینگونه لباس بپوشی! این یک قانون هست.

با حرص لباس رو گرفتم و بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و از آشپزخونه رفتم بیرون.

دختره ی نفهم! ببین تو رو خدا چطور با من حرف میزد! منی که حتی، از گل نازک تر نشنیدم. هی خدا. با بدبختی، به پله ها خیره شدم. کی بره این همه راه رو!

تند از پله ها بالا رفتم. وقتی رسیدم بالا، نفسم بالا نمیامد. یکم وایستادم تا حالم جا بیاد.

وقتی نفس کشیدم منظم شد، به طرف اتاق آرسین رفتم.

چند تقه به در زدم. بعد از اجازه ورود، رفتم داخل. در رو بستم و وسط اتاق وایستادم.

آرسین هم، چند تا برگه ی روی میز رو مرتب میکرد.

- آرسین، مگر ما با یکدیگر دوست نیستیم؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت:

• - آری!

- مگر دو دوست، به یکدیگر کمک نمیکنند؟

- آری؛ چه شده است؟

به لباس توی دستم اشاره کردم و با بغض گفتم:

- پس بگوئید، من این لباس را نپوشم. زیرا در هنگامی که من به اینجا نیامده بودم، تمام کارهایم را، مادرم انجام میداد. حتی شانه زدن گیسوهایم! ولی اکنون، اینجا هستم. توانستم قبول کنم و این کار را برای شما انجام دهم. ولی حاضر نخواهم شد این لباس را بپوشم! و سرم رو انداختم پایین. آرسین اومد روبه روم ایستاد و گفت:

- تو آزاد هستی هر گونه که میخواهی لباس بپوشی! اگر کسی چیزی گفت، بگوئید من گفتم که حق پوشیدن این لباس را نداری.

با لبخند یرم رو بالا آوردم و گفتم:

- ممنون آرسین، بهترین دوست جهان.

و تند، روی پاهام بلند شدم و گونهایم رو بوسیدم. سریع دویدم به طرف در خروجی. لحظه آخر، برگشتم و بهش نگاه کردم که دستش روی گونهایم بود.

•

خندهام گرفت و حواسم نبود، که محکم خوردم به یه چیزی و با سردرد شدیدی بیدار شدم. توی اتاقم بودم. اوف! نمیدونم به چی خوردم که بیهوش شدم. ای سرم درد داره. خدا جونم!

روی تخت نشسته بودم که چند تقه به درخورد.

گفتم:

•

- بفرمایید.

آرسین در رو باز کرد و اومد داخل. با لبخند در رو بست. اومد طرف تختم، دستاش رو بغل کرد و گفت: «درود بانو. حالتان چطور است؟ دیروز بهخاطر آن کارت، ایزد پاک تلافی کرد.»
و زد زیر خنده. بچه پرو! پرو!

چی؟! دیروز! یعنی من از دیروز تا حالا بیهوش شدم!

- وای! یعنی من یک روز بیهوش بودم؟

- آری هورداد.

- پس امروز صبح چه کسی کارهایتان را انجام داد؟

- سمن انجام داد. به بیرون میروم. آماده شو با یکدیگر به باغ میرویم.

خوشحال گفتم:

- عالیست آرسین.

یاد پله ها که افتادم، آه عمیقی کشیدم که گفت:

- چه شده است؟

- آرسین، پله ها زیاد هستن. نمیتوانم این همه پله را بالا و پایین بروم.

لبخندی زد و روی تخت نشست.

آرسین: «میگویند دوستان، رازدار خوبی برای یکدیگر هستن. میتوانی رازی را در سینه خود مخفی کنی؟ زیرا کسی بداند، جانتان را میستاند و از من کاری بر نمی آید.»

لبخند سرم رو تکون دادم گفتم:

- آری، قول خواهم داد به کسی نگویم!

- پس من جادوی جابجایی را به تو میگویم. فقط برای پله ها از آن استفاده کن، نه جای دیگری! زیرا استفاده از جادو، برای خدمتگزاران، ممنوع است و اگر کسی سرپیچی کند، سرش را خواهند زد.

- چشم! به کسی نمیگویم. حال جادو را بگویند.

- هورداد، چشمانت را میبندی، و جایی که میخواهی آنجا باشی را تجسم میکنی. و این جادو را میگوینی:) خخخ به شاهزاده قول دادم به کسی نگم این جادو چیه! شرمنده بچه ها) با خوشحالی، جادو رو حفظ کردم. آرسین رفت بیرون، منم سریع یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و یه کت و دامن بادمجونی پوشیدم. موهام رو شونه کردم و دورم باز گذاشتم. چشمام رو بستم و خودم رو، توی سالن تجسم کردم و جادو رو گفتم.

آخه آرسین گفت، آماده شدم برم سالن. وقتی چشمام رو باز کردم، پایین پله ها بودم. با خوشحالی برگشتم طرف پله ها و واسه پله ها زبون در آوردم. والا، راحت شدم از شرشون! به طرف در خروجی رفتم، تا کنار در خروجی، منتظر آرسین باشم.

خدمتکارا بدون اجازه، حق خروج از قصر رو نداشتن و منم متاسفانه، الان خدمتکارم.

کنار درخروجی و ایستادم. روبه روی اتاق سمن، البته خیلی فاصله داشتیم. همین موقع سمن از اتاقش اومد بیرون و من رو دید.

به طرفم اومد، رسید روبه روم و با اخم گفت:

- چگونه جرات میکنی به حرفهایم گوش فراندهی، و آن لباس را نپوشی؟

- تو کی باشی که بخواهم به حرفهایت گوش بدهم؟ درضمن، من آن لباس مزخرف را، نخواهم پوشید.

با حرص گفت:

- میگویی لباس مزخرف! حسابت را خواهم رسید.

وبا حرص، دستش رو بالا آورد که بزنه تو گوشم. چشمم رو بستم. بعد از چند ثانیه، خبری نشد.

چشمم رو باز کردم. دیدم کسی دست سمن رو گرفته.

به صاحب دستی که دست سمن رو گرفته بود، نگاه کردم.

کسی نبود، جز هاکام! جونم! وقتی هاکام رو دیدم، خیلی خوشحال شدم.

- درود هاکام.

دست سمن رو ول کرد. سمن، سریع احترام گذاشت و گفت:

- درود جناب مشاور.

هاکام با اخم، خیره شد به سمن و گفت:

- دلیل کارت را بگو.

سمن با حرص گفت:

- جناب مشاور، ایشان خیلی گستاخ هستن و از حرفای من سرپیچی کردن و لباس مخصوص خدمتکارا رو نپوشیدن و به لباسهای ما میگویند مزخرف!

- اول این که، تو که باشی که خواهی به هورداد دستور بدهی؟! دوم اینکه، مگر جز این است که لباسهای شما، مزخرف هست؟

به صاحب صدا نگاه کردم.

آرسین با اخم به حرفای سمن جواب داد. سمن ترسیده بود. سریع احترام گذاشت و گفت:

- پوزش شاهزاده. من...

آرسین: «دلیل نمیخواهم! آخرین بارت باشد که اینگونه با دیگران سخن میگویی. تو خود نیز

خدمتکاری و حق دستور به کسی را نداری، و دیگر اینکه، اگر بار دیگر ببینم، اینگونه، با

هورداد سخن میگویی تو را به قصر جنوبی میفرستم.» سمن با شنیدن اسم قصر جنوبی، ترسید

و تند گفت:

- چشم جناب شاهزاده. دیگر تکرار نخواهد شد! مرا ببخشید.

هاکام: «دیگر میتوانی بروی.»

سریع به هاکام و آرسین احترام گذاشت و بدون نیم نگاهی به من رفت.

آرسین روبه روی هاکام ایستاد و گفت:

- حالتان چطور است؟

هاکام: «خوب هستم. بیشتر مواظب هورداد باش. اینجا دشمنانی دارد، نگران او هستم.»

آرسین با لبخند به من نگاه کرد و گفت: «نگران نباشید جناب هاکام! از اکنون، هر کجا که

• من بروم، او را نیز با خود میبرم.» هاکام لبخندی زد و روبه من گفت:

- هورداد، هر جا مشکلی برایتان پیش آمد، چشمانت را ببند و توی ذهنت بگو "هاکام، به

کمکت احتیاج دارم" من سریع خود را به شما، خواهم رساند.

با لبخندی گفتم:

• چشم.

هاکام لبخندی زد و به آرسین احترام گذاشت و گفت:

- شما را تنها میگذارم.

و رفت. هاکام، مرد خوبی. تا اینجا، ۲ تا طرفدار دارم. آگه سمنم بود، میشد ۳ تا!

به دور و برم نگاه کردم. تعدادی خدمتکار در حال تمیز کردن قصر بودن. روبه آرسین یواش گفتم:

- آرسین برویم دیگر.

آرسین آرام گفت:

- بچه، چه قدر بگویم در حضور دیگران مرا به نام نخوان!

منم با صدای آروم گفتم:

- بابا آرام گفتم. کسی نشنید! سخت است به شما بگویم شاهزاده؛ آخر عادت کردم شما را به نام بخوانم.

با خنده گفت:

- چگونه در یک روز، عادت به گفتن نام من کردی؟

- خب دیگر! حالا برویم.

با خنده راه بیرون رو در پیش گرفت، منم دنبالش رفتم.

آرسین به پشت قصر رفت، منم رفتم دنبالش.

آرسین: «یک باغ پشت قصر هست که فقط مخصوص من است. هیچکس، حتی سربازها، حق ورود به آنجا را ندارند. اما تو میتوانی به همراه من بیایی. فقط به همراه من! تنهایی هرگز!»

سربازا کنار قصر وایستادن و ما، دوتایی با هم رفتیم. پشت قصر، یه دیوار بود با یه در.

آرسین در رو باز کرد و رفت داخل؛ خوبه گفتن خانوما مقدم ترن! والا!

منم پشت سرش رفتم داخل و در رو بستم. با دهن باز داشتم به باغ نگاه میکردم. وای چه خوشگله! پر از درخت، به رنگای مختلف، سبز، قرمز، زرد، آبی، بنفش و صورتی. هر درختی به یه رنگ بود.

پر از درخت و گل قشنگ. وای! واقعا رویایی بود.

یه کوه متوسط هم بود که آب از بالای اون جاری بود و آبشار زیبایی رو تشکیل داده بود و یه رنگین کمان هفت رنگ هم بهوجود آورده بود.

وای خدا! اینجا خود بهشته!

دستم رو از هم باز کردم، چند بار چرخیدم و یه نفس عمیق کشیدم.

رو به آرسین گفتم:

-واو، چه زیباست آرسین! اینجا را خیلی دوستدارم.

لبخندی زد و گفت:

- این فقط یه قسمت از باغ هست. قسمت اصلیش را هنوز ندیده‌ای هورداد! به دنبالم بیا.

به طرف آبشار رفت. منم دنبالش رفتم. به زیر آبشار رفت. واو! کجا رفت؟ نکنه غیب شد!

صداش رو شنیدم:

-هورداد، چه میکنی بیا!

منم رفتم به زیرآبشار که سر از یه غار درآوردم. خیلی تاریک بود. ترسیدم و گفتم:

• - آرسین تاریک است، میترسم!

آرسین زیر لب یه چیزی رو زمزمه کرد، که همه جا روشن شد. هر ده قدم، یه مشعل بود. با هم به طرف جلو حرکت کردیم. بعد از ده دقیقه، به خروجی رسیدیم که با شاخه های بلندی، پوشونده شده بود.

آرسین: «دستت را به من بده. چشمانت را ببند و هرگاه گفتم، چشمانت را باز کن.»

چشمام رو بستم و دستم رو توی دستش قرار دادم. با برخورد دستم به دستش، وجودم لرزید.

ضربان قلبم بالا رفت. این دیگه چه حسی بود! هر حسی که بود، پر از هیجان و لذت!

آروم باهاش قدم برداشتم، هرجا که میخواستم به سنگی برخورد کنم، راهنماییم میکرد. از

غار اومدیم بیرون و این رو، از نور شدیدی که به چشمای بستم خورد، فهمیدم.

آرسین: «میتوانی

چشمانت را باز

کنی.» آروم چشمام

رو باز کردم.

یه جیغ خفیف کشیدم و گفتم:

- وای خدای من، معرکه است!

آرسین: «من نیز اولین بار که اینجا را دیدم، همین سخن را گفتم.»

روبه روم، یه دریای آبی بود که نقش خورشید روی اون افتاده بود. توی ماسه ها هم چند تا

نخل، بافاصله توی یه ردیف بودن.

ما هم روی ماسه ها ایستاده بودیم.

چند تا سنگ بزرگ بودن که برای نشستن جون میداد. به طرف دریا رفتم تا پاهام رو بزخم

توی دریا که آرسین بازوم رو کشید و گفت:

• - هیچگاه آب دریا را لمس نکن، فهمیدی؟

- دلیلش چیست آرسین، آب به این زیبایی! دلم میخواد به درون آب روم.

آرسین: «این یک دستور است و حق

سرپیچی از آن را نداری!» - چشم.

و پشت چشم نازک کردم. بیشعور، اییش!

خب مگه چیه دست بزnm به آب؟! با هم روی سنگا نشستیم.

آرسین: «اولین بار، هنگامی که ۵ ساله بودم، پدرم اینجا را نشانم داد. او گفت اینجا را به هیچ کس، حتی مادرم نشان نداده است و من نیز، حق نشان دادن اینجا را به کسی ندارم.» - چگونه اینجا را به من نشان دادی؟

- زیرا تو دوست من هستی.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- دوستان رازدار و تکیه گاه یکدیگر هستند. خوشحالم که اینجا نیز دوستی همانند دوستان زمینام پیدا کردم.

• آرسین چشماش رو ریز کرد و گفت:

- این دوستان زمینیتان، دختر

بودن یا خیر؟ من با بیخیالی

گفتم:

- خب هم دختر، هم پسر.

• دستم رو گرفت و محکم فشار داد.

- آی دستم!

- دیگر حق دوستی با پسری، به جز من را نداری!

- باشد، دستم را رها کنید، درد گرفت.

دستم رو ول کرد و گفت:

- حال دوستانتان را نام ببر.

- آنا و نامزدش حامد، شکوفه و نامزدش مهران،

فاطمه و شوهرش محمدعلی و...

آرسین: «و کی؟»

ادامه سخت را

بگو! - هیراد.

آرسین: «هیراد کیست؟»

- خواستگارم.

و سرم رو انداختم پایین. خخخ، فکر کنم حسودیش شد، چون اخماش رو کشید توی هم و به فکر فرو رفت.

(میخواهم به رازی رو بهتون بگم. من همون-روز اول که آرسین رو دیدم عاشقش شدم و حتما شما، به عشق در نگاه اول اعتقاد دارید! از عشقم مطمئن نبودم، ولی امروز، مطمئن شدم.) -
خب، تو نام دوستانت را ببر.

- یک شاهزاده حق دوستی با کسی را ندارد، لکن من در دوران کودکی، با کسی دوست بودم.

- دختر یا پسر؟ نامش چیست؟

- دختر، نامش هورزاد هست.

حسودیم شد! اخه چرا باهاش دوست بوده.

- الان کجا هست؟

خیره شد تو چشمام و بعد از چند ثانیه گفت:

- در دوران کودکی، ما را از هم جدا کردند. او نیز پرنسس سرزمین دیگری بود. از او خبری ندارم.

با خوشحالی گفتم:

- خب خدا رو شکر ازش خبر نداری!

آر

سین:

«چی

؟»

هول

شدم

و تند

گفتم

:

- هیچی! منظورم این هست که، به امید خدا خبری از ایشان برایتان بیاید.

با خنده گفت:

- امید به ایزد پاک.

صورت‌م رو جهت مخالف آرسین برگردوندم و پوفی کشیدم. خداروشکر به خیر گذشت. داشتم خودم رو بدبخت می‌کردم.

- آرسین، میشود هر وقت به اینجا آمدم، مرا نیز با خود بیاوری؟ زیرا در قصر حوصله‌ام سر میرود و دیگه اینکه، اجازه خروج از قصر را ندارم.

- آرسین: «آری، میشود.» با لبخند گفتم:

- ممنون.

با هم به دریا خیره شدیم. من توی فکر اون، اون توی فکر کی؟ خدا خودش میدونه!
یک ساعتی اونجا نشستیم و بعد با هم بلند شدیم که به قصر برگردیم. با هم آرام قدم
برمیداشتیم و چیزی نمیگفتیم.

سه ساعتی میشه به قصر برگشتیم. من بعد از خوردن ناهار، به اتاقم اومدم و آرسین برای
انجام کاری به بیرون شهر رفت. دلم میخواست یه بار دیگه به دشت هالوا برم. آخه خیلی
قشنگ بود! پر از پروانه!

توی یک تصمیم آنی، بلند شدم و در رو قفل کردم. آرسین که نبود، تا آرسین هم نخواد، کسی
سراغ من نمیاد.

یه نگاه به لباسام کردم، یه پیراهن کوتاه تا روی زانو هام به رنگ مشکی براق، با یه کفش
بدون پاشنه مشکی، موهامم باز دورم ریخته بودم. سریع چشمم رو بستم و دشت هالوا رو
تجسم کردم. توی ذهنم جادو رو گفتم. بعد از چند مین، با حس نسیم ملایمی چشمم رو باز
کردم. توی دشت، روی تخته سنگی که اولین بار روش خوابیده بودم، ایستاده بودم. نسیم
ملایم گلای بلند رو تکون میداد. پروانه ها، از این طرف به اون طرف میرفتن. وای چه قشنگه
اینجا!

دستام رو از هم باز کردم و دور خودم چرخیدم. اینجا، حس زندگی به من دست میداد و منم با کمال میل دستش رو میگرفتم.

سرخوش خندیدم. چشمام رو باز کردم و ایستادم. به یه پروانه خوشگل، که قرمز بود و روی بالاش طرح ستاره نقره‌ای بود، خیره شدم. چه ناز بود خدا جونم! چشمام رو بستم و توی ذهنم پروانه رو، که روی دستم نشسته، تجسم کردم. چشمام رو باز کردم و درکمال تعجب، دیدم پروانه روی شونه سمت راستم نشسته. با خنده بهش نگاه کردم. وای از نزدیک چه خوشگل تره!

- چه خوشگلی تو عزیزم!

- ممنون بانوی من.

چی؟! با تعجب به دور و برم نگاه کردم. صدا از کجا بود!

- بانوی من، تعجب نکنید. من روی شانه شما نشسته‌ام.

با تعجب به پروانه نگاه کردم و گفتم:

-امکان ندارد! تو چگونه میتوانی سخن بگویی؟

پروانه: « بانوی من، ما حیوانات نیز میتوانیم سخن بگوییم و افراد

خاصی، زبان ما را میفهمند.» - پس منم جز آن دسته از افراد خاص

هستم؟ پروانه: « آری بانو.»

- نام تو چیست ای پروانه؟ پروانه: «نام من مینوست.»

- وای، نامت نیز همانند خودت زیباست!

پروانه: «تشکر بانو.»

- میشود اگر کسی آمد، به او نگوید من اینجا بودم؟ پروانه: «البته بانو، هر چه شما بخواهید.»

- ممنون مینو جان. به دوستانت نیز بگو، به-کسی نگویند.

پروانه: «اطاعت میشود بانو!»

- خب، من باز به اینجا خواهم آمد. الان باید بروم. از دیدنت خشنود شدم.

پروانه از روی شونهام پر زد و روبهروم قرار گرفت و گفت:

- بیصبرانه منتظر دیدار دوباره‌تان هستم بانو؛ مواظب خود باشید!

- چشم عزیزم. بدرود مینو.

مینو: « بدرود بانوی من.»

چشمام رو بستم و خودم رو توی اتاقم تجسم کردم و جادو رو گفتم. وقتی چشمام رو باز کردم، توی اتاقم بودم. روی تختم نشستم که چند تقه به درخورد.

سریع بلند شدم و به طرف در رفتم و قفل و در رو باز کردم.

سمن بود.

- چه می‌خواهی؟ با پوزخند گفت:

- شاهزاده خبر دادن امشب دیر خواهند آمد. گفتن شما منتظرشان نباشید و زود بخوابید. هه! امشب نیازی نیست به ایشان سرویس بدهید.

یکی محکم توی گوشش زدم. دختره ی بی چشم رو.

دستش رو گذاشت روی صورتش و با ناباوری نگاهم کرد.

- بار دیگر، چنین سخنی را بگویی، به شاهزاده خواهم گفت. باخود اندیشیده‌ای که همه همانند تو بیسروپا هستن؟! حالا نیز میتوانی از اینجا بروی. من هم امشب شام نخواهم خورد.

و محکم در رو بستم و قفل کردم.

با حرص نشستم روی تخت. دختره ی از خود راضی چی راجع به من فکر کرده! خدا لعنتش کنه. تمام حسای خوبی که توی دشت گرفتم، از بین برد. چشمم به ساعت خورد، نیم ساعت به غروب آفتاب مونده بود. تصمیم گرفتم برم کنار دریا. آرسین که شب نیامد. میرم اونجا

غروب آفتاب رو میبینم. یکم از میوههای باغ میخورم. با این تصمیم، تمام حرفای مزخرف سمن، یادم رفت. چشمام رو بستم و خودم رو توی باغ آرسین تجسم کردم و جادو رو گفتم.

بعد از چند ثانیه، چشمام رو باز کردم. توی باغ بودم. جونم! به طرف درخت قرمز رنگ رفتم و یه سیب چیدم. تمام سیبهای درخت، قرمز بود. یه سیب و چند تا موز چیدم و به طرف آبشار رفتم. چون توی غار تاریک بود و من میترسیدم، برای همین تصمیم گرفتم با جادو برم ساحل. چشمام رو بستم و خودم رو توی ساحل تجسم کردم. وقتی چشمام رو باز کردم، توی ساحل بودم. با خوشحالی به طرف تخته سنگ رفتم و روش نشستم و به غروب دل نشین آفتاب، خیره شدم.

خورشید، نارنجی و قرمز شده بود. طرح قشنگش روی دریا افتاده بود. وای چه غروب دلنشینی! موزا رو همینجوری که به غروب آفتاب خیره شده بودم، میخوردم. عاشق موز بودم!

موزا رو که خوردم، سیب تنها موند. دیگه آفتاب، کاملا ناپدید شده بود و ماه، اومده بود توی آسمون. یکم به ماه خیره شدم و پوست موزها و سیب رو برداشتم. چشمام رو بستم و خودم رو توی اتاقم تجسم کردم و جادو رو گفتم.

توی اتاقم، چشمام رو باز کردم. پوست موزها رو توی سطل آشغال اتاقم انداختم و سیب رو گذاشتم توی کمد، تا کسی نبینه.

خودم رو پرت کردم روی تختم و چشمام گرم خواب شد.

صبح زودتر بیدار شدم. یه دوش گرفتم و یه بلوز یاسی آستین حلقه ای پوشیدم؛ با یه دامن سفید، تا روی زانوهام که گشاد بود و یه دستمال سفید رنگ رو دور گردنم بستم. موهام دم اسبی بستم، یه رژ قرمز زدم.

خوبی اینجا این بود، که همون روز اول که اومدم، این کمد پر از لباس سایز خودم بود، خودمم تعجب کرده بودم!

چشمام رو بستم و خودم رو توی حموم آرسین، تجسم کردم. چشمام رو که باز کردم، توی حموم بودم. سریع وان رو آماده کردم.

و چشمام رو بستم. خودم رو وسط پله ها تصور کردم. آخه ضایع بودم یهو توی سالن، پایین پله ها باشم. چشمام رو باز کردم و از پله ها اومدم پایین. خدمتکارا داشتن سالن رو مرتب میکردن.

رفتم توی آشپزخونه و به آشپزا صبح بخیر گفتم و سینی رو برداشتم و به طرف پله ها رفتم.

وسط پله ها که رسیدم، به پشت سرم برگشتم بینم کسی حواسش به من هست یا نه.

دیدم همه مشغول کارن. سریع چشمام رو بستم و خودم رو پشت اتاق آرسین تجسم کردم. چشمام رو باز کردم و ...

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. آرسین روی تخت خوابیده بود. آخی نازی! توی خوابم اخم کرده. معلوم نیست داره توی خواب سر کی داد میزنه.

با این فکر، لبخند عمیقی زدم.

سینی رو، روی میز گذاشتم و به طرف تختش رفتم. وقتی رسیدم کنار تختش، گفتم:

- آرسین، بیدار شو صبح شده!

یکم تکون خورد ولی چشماش رو باز نکرد، دوباره صداش کردم. بازم تکون نخورد. ای بابا! تکونش دادم و گفتم:

- آرسین، آرسین، بیدار شو. صبح شده است!

آرسین چشماش رو باز کرد و به من خیره شد و گفت:

- صبح بخیر.

و بلند شد و روی تخت نشست. ای جانم، بچهام هنوز خوابش میاد.

- حمام آماده است. تا دوش میگیری من نیز تخت را مرتب میکنم.

لبخندی زد و بلند شد و به طرف حمام رفت.

منم شروع کردم به مرتب کردن تخت. وقتی تخت رو مرتب کردم، روی صندلی، منتظر

آرسین نشستم. جونم، این صبحانه بدجور داره بهم چشمک میزنه. دیشبم شام نخوردم.

آی خدا چه گشمنه. اوف!

بعد از بیست مین، آرسین لباس پوشیده، با موهای خشک و مرتب، از اتاق اومد بیرون و

اومد روی صندلی، روبه روی من نشست.

- آرسین، خیلی گرسنه هستم. شروع کنیم. باشه؟ خندید و گفت:

- باشد، شروع کنیم.

شروع کردم تند تند لقمه گرفتن واسه خودم.

یه لقمه نون و عسل و کره گذاشتم تو دهنم.

داشتم میجویدمش که آرسین گفت:

- دیروز عصر، تو به باغ من رفته بودی؟ با این حرف آرسین، لقمه پرید توی گلوم.

نفسم بالا نیاومد. هی سرفه میکردم. اشک از چشمم سرازیر شد. آرسین لیوان آب پرتقال رو

به زور، به خوردم داد.

وقتی آب پرتقال رو خوردم، سرفه ام بند اومد و تونستم نفس بکشم.

اوف! اشکام رو پاک کردم. به آرسین که دوباره سر جاش نشسته بود و باکنجکاوی من

رو نگاه میکرد، نیم نگاهی کردم و دوباره سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به لقمه

گرفتن و گفتم:

- خیر. آنجا نبودم. زیرا شما گفتید، که فقط به همراه شما به آنجا بروم.

آرسین: «عالیست. باز میگویم، بدون من حق

نداری به آنجا بروی.» - باشه، چشم.

اوف! یعنی چیزی فهمیده؟ نهچ نفهمیده. اگه فهمیده بود باهام خوب رفتار نمیکرد. خدا کنه نفهمیده باشه. اه!

- خب دوست عزیزم، برنامه امروزتان چیست؟

آرسین: «امروز قرار است با تغییر قیافه، به شهر بروم و از

مشکلات مردم آگاه شوم.» - عالیست! چگونه است که

ملکه نمیروند؟

- زیرا ملکه، در زمان های ضروری در قصر حاضر میشوند. همهی کارها، برعهده ی من است.

- برایتان آرزوی موفقیت دارم. میشود من نیز به همراه شما، به شهر بیایم؟ تو رو خدا!

آرسین: «دلم میخواست بگویم آری، ولی نمیشود. قول خواهم داد در فرصتی مناسب، تو را به شهر ببرم تا آنجا را ببینی. ولی اکنون نمیشود.»

- باشد.

بعد از صبحونه، از آرسین خداحافظی کردم و سینی رو برداشتم و جلوی چشمای آرسین، چشمام رو بستم و خودم رو وسط پله ها، تجسم کردم.

چشمام رو باز کردم و پله ها رو تند اومدم پایین. به طرف آشپزخانه رفتم و سینی را روی میز گذاشتم. قصر، ۳ تا سرآشپز داشت، که تقسیم کرده بودند و هر ۲ روز، یکبار، نوبت یکی از

آنها بود.

امروز و فردا، نوبت زن مهربونی به اسم آزاده بود. به طرف آزاده رفتم. گونهایش رو بوسیدم و گفتم:

- امروز ناهار، برای من چه داری آزاده جان؟

آزاده: «امروز برای دختر زمینیمان، قورمه

سبزی درست کرده‌ام.» - وای عالیست!

این غذا را خیلی دوست دارم.

آزاده: «میدانستم خوشت می‌آید.» - مزاحمت

نمیشوم. بعدا میبینمت.

از آشپزخانه خارج شدم و به طرف پله‌ها رفتم. وسط پله که رسیدم، یکم دور و برم رو نگاه کردم که کسی نباشه. بعد با جادو رفتم توی اتاقم و خودم رو پرت کردم روی تخت.

حس خواب شدیدی بهم دست داد. چشمم رو بستم و به خواب رفتم.

دختر بچه‌ای که شباهت زیادی به من داشت، توی دشت هالوا، بین گل‌ها میدوید و پسر

بچه‌ای هم، دنبالش بود و با خنده با هم بازی میکردن.

از توی خواب پریدم. اوف، چه خوابی بود دیدم.

چشام رو بستم و خودم رو توی ساحل، تجسم کردم. چشام رو که باز کردم، روی تخته سنگ بودم. نشستم روش و به دریا خیره شدم. چه میکنه این جادو!

به دریا خیره شده بودم و به آرسین فکر میکردم. آخه بدجور عاشقش شده بودم!

غرق در فکر بودم، که با صدای کسی که میگفت:

- درود! خوبید، اینجا

چه میکنید؟ از جا

پریدم و به صاحب

صدا خیره شدم...

وای خدای من! این پسره دیگه کیه! مگه آرسین نگفت کسی جز من و اون، حق ورود به

اینجا رو نداره، پس این پسره چطور اومده اینجا؟

- تو کی هستی؟

- درود بانو. میتوانم کنارتان بنشینم؟

- چگونه وارد شدید؟ شاهزاده گفتند کسی حق ورود به اینجا را ندارد. لیکن شما وارد شدید!

چه توضیحی بابت سرپیچی از قوانین دارید؟!

پسره، چشمای درشت آبی، صورت کشیده، با فک استخوانی، پوست سفید داشت و قد بلند و چهارشونه بود. خیلی خوشگل بود، حتی از آرسین هم خوشگلتر بود.

لبخندی زد و گفت:

- اجازه دهید کنار تان بنشینم، توضیح خواهم داد که هستم.

- باشد بنشینید.

با فاصله کمی، کنار من روی تخته سنگ نشست و گفت:

- نامتان چیست بانو؟

- شما قرار بود اینجا بنشینید و خودتان را معرفی کنید و بگویید چگونه توانستید به اینجا

بیایید؟ خندید و گفت:

- نامم آریانا است. بانو، حال بگویید نام شما چیست؟

- بگویید چگونه به اینجا آمده‌اید؟ • آریانا: «از طریق دریا.»

- یعنی شما شنا کرده‌اید تا به اینجا بیایید؟ سرش رو تگون داد و گفت:

• - حال نام خود را بگویید بانو.

- نامم هورداد است.

لبخندی زد و زیر لب گفت:

- پس حدسم درست است!

- منظورتان چیست؟

آریانا: «هیچی بانو، اینجا چه میکنید؟»

- خدمتکار مخصوص شاهزاده هستم.

اخماش رفت توی هم و گفت:

- خدمتکار؟ شما چگونه قبول کردید که خدمتکار شوید؟

- ملکه هوزان میخواستند گردنم را بزنند. فکر میکردند دشمن سرزمیناش هستم، که شاهزاده مرا نجات دادند و مرا خدمتکار مخصوص خویش کردند.

آریانا دستاشو مشت کرد و گفت:

• - جناب هاکام را میشناسید؟

- آری، ایشان خیلی مهربان هستند.

آریانا: «خوب است. به هنگامی که به قصر رفتید، طوری که کسی نفهمد به جناب هاکام

بگویید پادشاه آریانا دستور دادند که ایشان، فردا ساعت ۱۲، به دریای بیرون شهر بیایند تا

یک ملاقات مخفیانه داشته باشیم.» جونم! گفت پادشاه! خخ اینجا که ملکه داره. پادشاه

نداره! پس خلم هست. زدم زیر خنده.

داشت با تعجب نگاهم میکرد. خندهام بیشتر شد.

آخی نازی، از بس خندیدم، اشک از چشمام اومد. بعد از چند دقیقه خندهام قطع شد. اشکام رو پاک کردم و رو بهش گفتم:

– شما میاندیشید که پادشاه هستید، در صورتی که این سرزمین فقط ملکه دارد نه پادشاه!
آریانا بالبخند گفت:

- تاکنون پری دریایی دیده‌اید؟

- خیر، ندیده‌ام؛ زیرا وجود ندارد.

آریانا: «چشمانت را ببند. هر گاه گفتم چشمانت را باز کن.»

چشمام رو بستم. حس کردم از کنارم بلند شد. بعد چند ثانیه گفت چشمام رو باز کنم.

چشمام رو باز کردم. فکر کنم تو بیداری دارم خواب میبینم. چشمام رو دوباره بستم و باز کردم.

وای نه خواب نیست! از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم و رفتم به طرف آب.

آریانا توی آب بود و از کمر به پایین، مثل ماهی‌ها شده بود. نزدیکش که شدم، پایین تنه اش پر از پولک بود، به رنگ سبز.

روی باله اش، نقشه یه تاج بود که خیلی خوشگل بود. بالا تنه اش ل*خ*ت بود.

- سرما نمیخوری بالا تنهات لخته؟ • این رو که گفتم، زد زیر خنده.

جونم! با خنده خوشگلترم میشه. ولی چرا میخنده بچه پررو!

یه تاج طلایی هم روی سرش بود، جونم تاج!

سریع تاج رو از روی سرش برداشتم و نگاهش کردم. طلای اصل بود. یعنی واقعا این

پادشاهست! اونم پادشاه پری ها؟ سوالم رو ازش پرسیدم.

آریانا: «آری بانو، حال

باورتان شد؟» درحالی

که تاج رو میذاشتم روی

سرم گفتم:

- آری باورم شد. همیشه دوست داشتم تاج روی سرم بگذارم؛ همانند ملکه ها.

لبخندی زد و چیزی نگفت. تاج رو از روی سرم برداشتم و گذاشتم روی سر خودش و گفتم:

- پس یعنی شاهزاده نمیدانند شما اینجا هستید؟

آریانا: «خیر، نمیدانند. شما نیز هرگز به هیچکس جز جناب

هاکام نمیگویید که مرا دیده‌اید.» - چرا؟

آریانا: «زیرا اینک سرزمین من و دیگر سرزمینها، به جز سرزمین هوان، با این سرزمین بهخاطر خ*ی*ا*ن*ت ملکه هوزان، دشمن هستیم.»

با ترس نگاهش کردم. یعنی چی دشمن؟!

آریانا: «آرام باش. نترس! بعدا خواهی فهمید چرا ما با این دو سرزمین، دشمن شدهایم و خود نیز حق را به ما میدهد! از شما میخواهم تا آن زمان که وقتش برسد، به هیچکس، حتی شاهزاده آرسین نگویید!»

- باشد! نمیگویم. من بروم. به جناب هاگام نیز میگویم فردا ساعت ۱۲، به دریای بیرون شهر بیاید.

آریانا: «عالیست! هر وقت خواستید مرا ببینید تنها به اینجا بیایید. من حضور شما را

حس میکنم و به دیدنتان میآیم.» لبخندی زدم و گفتم:

- بهدرود.

اونم از تو دریا پرید توی هوا و شیرجه زد توی دریا.

جونم! چه باحال!

خخ. من چشمام رو بستم و با جادو رفتم توی اتاقم. سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین.

اینقدر از آشنایی با آریانا انرژی داشتم، بدون جادو از پله ها رفتم پایین. از یکی از خدمتکارا پرسیدم هاگام کجاست، که گفت توی اتاق کارشه. آدرس اتاق رو پرسیدم و گفت توی ضلع غربی قصره.

برای رفتن به اونجا، باید از سالن اصلی رد میشدم. تند از سالن اصلی رد شدم و رسیدم به دوراهی، حالا سمت چپ یا راست؟! تصمیم گرفتم از سمت چپ برم. مجبور شدم از یه خدمتکار دیگه بپرسم اتاق هاگام کجاست.

اوف، چه بزرگه اینجا! هر طرف میرم به راهرو میرسم!

خدمتکار، خودش جلو افتاد، منم دنبالش رفتم. آخه خودش میخواست اتاق رو نشونم بده. جلوی یه اتاق قهوه‌های رنگ، که روش طرح گل بود، ایستاد و گفت:

-اینجا، اتاق جناب مشاور است.

و رفت.

چند تقه به در زدم...

با اجازه‌ی هاگام، رفتم داخل و در رو بستم. پشت میزش نشسته بود. خودتون دیگه وسایلی اتاق رو تجسم کنید).

- درود جناب هاگام.

هاگام بلند شد و اومد طرفم و با لبخند گفت:

- درود هورداد. اتفاقی رخ داده است؟
- خیر. آمدهام حالتان را بپرسم و سخنی را برایتان بازگو کنم.
- چه سخنی را؟
- امروز من پادشاه آریانا را دیدم. گفتند به شما بگویم، ایشان دستور دادهاند فردا، ساعت ۱۲، به دریای بیرون شهر بروید و گفتند این ملاقات محرمانه است.
- سرش رو تکیه داد و گفت:
- هیچکس نباید بداند که شما ایشان را ملاقات کردهاید و نیز، قرار است من به دیدنشان بروم.
- باشد، به هیچکس، حتی شاهزاده نمیگویم.
- لبخندی زد و دستش رو گذاشت روی شونهام و گفت:
- هنگامی که زمانش فرا رسد، خیلی چیزها تغییر خواهد کرد.
- مثلاً چه؟ با لبخند گفت:
- بهزودی خواهی فهمید.
- پس با اجازهتان بروم.

با لبخند سرش رو تکون داد و منم از اتاق زدم بیرون. دور و برم رو نگاه کردم. کسی نبود. سریع با جادو رفتم توی اتاقم.

روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم. یعنی آرسین الان کجاست! جدا شاهزاده و پادشاه بودن چقدر سخته! حتی آرسین گاهی اوقات شبا دیر وقت بهخاطر کارای حکومتش، به قصر برمیگرده. اوف، ولی من دوشش دارم، عاشق نه! چون هیچکس توی زمان کم، عاشق نمیشه. من آرسین رود دوست دارم و نمیخوام از دستش بدم. خدا خودش کمکم کنه.

یک هفته بعد

توی این یک هفته، خیلی خسته شدم. نه تونستم به دشت هالوا برم، نه به دیدن آریانا.

آخه توی این یک هفته، توی کارای امور مالی حکومت به آرسین کمک میکردم. چون رشته ام حسابداری بود، به دردش خوردم. گاهی اوقات، شبا تا صبح، بیدار بودیم.

ولی تونستم بهش کمک کنم که بتونه بفهمه خزانه دارش، به بهانههای مختلف از سرمایههای حکومت، مبالغ زیادی برداشته.

حکم جرمش اعدام بود ولی آرسین بهخاطر من بخشیدش و تبعیدش کرد به یه سرزمین دیگه.

امروزم قراره با آرسین، با لباس مبدل بریم توی شهر و من برای اولین بار شهر رو ببینم.

به دامن خاکستری بلند، با بلوز سفید پوشیدم. موهامم دورم باز بود. با یه شنل که قهوه‌ای رنگ بود، از اتاق زدم بیرون.

آرسین هم جلوی اتاقش، منتظر من ایستاده بود. به طرفش رفتم و به همدیگه لبخند زدیم. باهم از پله‌ها پایین رفتیم و به همراه دونفر دیگه، از قصر بیرون رفتیم. همهامون سوار اسب شدیم. خداروشکر سوارکاری بلد بودم. توی جاده خاکی که دوطرفش جنگل بود، به طرف شهر راه افتادیم. جاده از جلوی قصر شروع میشد.

•
- شاهزاده، تا شهر، چقدر فاصله است؟ آرسین: «نیم ساعت فاصله است.»

دیگه چیزی نگفتم. بعد از حدود نیم ساعت، به شهر رسیدیم. اسبامون رو بیرون شهر، توی یه استبل گذاشتیم و پیاده وارد شهر شدیم.

•
چه شهر قشنگی! مثل تو قصه هاست. همهی مردم در حال رفت و آمد بودن. بچه‌ها داشتن بازی میکردن. به طرف یه بچه، که کنار یه میدان وسط شهر، با لباسای پاره نشسته بود و گریه میکرد، رفتم و کنارش نشستم و گفتم:

- چه شده است؟ چرا گریه میکنی؟

پسر: «تو نیز میخواهی

همانند او، مرا بزنی؟»

آخی نازی، زدنش.

- چه کسی تو را زده؟

آرسین کنارم ایستاد و به ما نگاه کرد.

- مادرم، باردار است. غذایی نداشتیم. پدرم مرده است. رفتم از آن دکان (با دستش به یه مغازه که یه مرد ۴۰ و خوردی جلوش ایستاده بود، اشاره کرد) کمی غذا بگیرم. گفتم بزرگ شدم، پولش را خواهم داد، اما او مرا زد و لباسهایم را پاره کرد.

چی؟ چطور دلش اومده این بچه رو بزنه!

- چند سالت است؟

- ۱۴ سالم است. نامم رامتین است.

دلم واسه خودش و مامانش سوخت. به آرسین نگاه کردم، اونم به اون دو نفری که همراهم بودن اشاره کرد. اون دو نفرم به طرف اون مغازه رفتن و با مرده چند کلمه حرف زدن و شروع کردن به زدنش.

آرسین: «آرام باش رامتین، او را به زندان میبرم. تو نیز بلند شو و ما

را به خانها راهنمایی کن.» رامتین: «باشد آقا.»

رامتین بلند شد و منم بلند شدم و دنبالش راه افتادیم. لحظه آخر، دیدم اون دو نفر، دوطرف اون مرده رو گرفتن و بردنش.

حقشه! خجالت نمیکشه روی یه بچه دست بلند میکنه. توی راه که میرفتیم، آرسین مواد غذایی گرفت. که فکر کنم، واسه یک ماهشون کافی باشه. رامتینم، وقتی دید آرسین این وسایلا رو میگرفت خیلی خوشحال شده بود.

- رامتین، تو درس میخوانی؟

رامتین: «از وقتی پدرم مرده

است، خیر نخواندهام.» - چند

وقت است، نخواندهای؟

رامتین: «یک سال.»

یک سال از درس عقب افتاده. باید به آرسین بگم که ترتیبش رو بده که رامتین درسش رو بخونه. رامتین جلوی یه خونه ایستاد که خیلی کوچیک بود.

آرسین: «تو اینجا بمان.

من به داخل میروم.» -

باشد.

رو به رامتین گفتم:

- امیدوارم مشکلاتت حل شود.

اونم لبخندی زد و به همراه آرسین رفت داخل خونه.

نیم ساعتی گذشت ولی آرسین، هنوز نیومده بود بیرون.

توی این فاصله هم، ۳نف رکه شنل پوشیده بودن و صورتشون معلوم نبود و از هیكلشون معلوم بود مردن، خیلی مشکوک میزدن.

آخه با فاصله از من ایستاده بودن و توی این نیم ساعت، حرکت نکرده بود.

آرسین اومد بیرون. با هم راه افتادیم. حواسم به اون سه نفر نبود.

- چه شد؟

آرسین: «مخارج او را، تا زمانی که فرزندش به دنیا بیاید، میپردازم. بعد از آن، برایش دکانی

راه میاندازم، که بتواند مخارج خود را بهدست بیاورد.» با لبخند گفتم:

- تو خیلی خوب هستی آرسین.

یاد درس رامتین افتادم.

- آرسین درس رامتین؟!

بالبخند گفتم:

- او را نیز فراموش نکردهام. از فردا به مکتب میرود. تو نگران نباش!

بهخاطر همین کارای خوبشه، که دوستش دارم.

متوجه اون سه نفر شدم، که دنبال من میامدن.

- آرسین، این سه نفر، خیلی وقت است ما را تعقیب میکنند.

آرسین دست من رو گرفت و برگشت به طرف اون سه تا. وقتی برگشتیم طرفشون ایستادن.

آرسین: «چگونه جرات میکنید من را تعقیب کنید! چه کسی هستید؟»

حرفای آرسین که تموم شد، اون سه نفر شمشیراشون رو دراوردن. وای خدای من! اون

- دونفر که همراه من نبودن. آرسین تنها نمیتونه از پسشون بریاد.

آرسین، شمشیرش رو از غلاف درآورد و آروم گفت:

- من سرشان را گرم میکنم. تو فرار کن و به قصر برو و کمک بیار.

- نه! نهایت نمیگذارم.

آرسین به طرفشون حملهور شد و داد زد و گفت:

- هورداد فرار کن!

وقتی شروع کرد به جنگیدن، من سریع فرار کردم. اشکام، تمام صورتم رو خیس کرده

بودن. نگران آرسین بودم. چند تا کوچه رو رد کردم.

توی یه کوچه رفتم. وایستادم و تندتند نفس میکشیدم، که دستی از پشت، روی دهنم

نشست. چشمام گرد شد و از ترس بیحال شدم.

دوستای گلم اینم لینک نقد رمانم هستش اگه منونقد کنین باعث میشین توی نوشتن رمان پیشرفت کنم خوشحالم میشم ایده ها و نظراتتون رو اینجا بهم بگید

نقد رمان - معرفی و نقد رمان هورزاد ملکه ی آتش | فاطمه تاجیکی کار

دختر بچه با گریه گفت:

- مامان، من نمیخواهم بروم.

زن، که لباس قرمز رنگی پوشیده بود و چهره زیبایی با چشمای کشیده، لبای-غنچه ای، بینی متناسب و صورت گرد و سفیدی داشت، گفت:

- باید بروی! من مادر تو نیستم. اگر نروی تو را نابود خواهم کرد.

دختر بچه با گریه به طرف زن دوید و گفت:

- مامان، من شما را دوستدارم، نمیروم!

زن خشمگین شد و با دستش، یه گلولهی آتش رو به طرف دختر بچه، پرتاب کرد.

از خواب پریدم. داشتم نفس نفس میزدم. تمام بدنم عرق کرده بود. با تعجب به دور و

برم نگاه میکردم. من که توی شهر بودم؛ چطور اوادم توی اتاقم؟!!

با کمی فکر کردن یادم اومد که لحظه آخر، قبل بیهوش شدنم، با جادو خودم رو به اتاق رسوندم. خداروشکر اون موقع جادو رو یادم اومد.

لباسام رو نگاه کردم. همون لباسا بود.

سریع بلند شدم. نگران آرسین شدم. از اتاقم زدم بیرون و به طرف اتاق آرسین رفتم.

چند تقه به در زدم و در رو باز کردم. پریدم داخل و بدون توجه به اطرافم، گفتم:

- آرسین.

که با یه جفت چشم سبز، چشم تو چشم شدم.

بأبُهِت به زن روبه روم نگاه میکردم. مگه آرسین نگفت ساختهی ذهنشه! پس این دختر اینجا!

نه محاله آرسین از روی عشق، یکی دیگه رو بکشه!

با تعجب به آرسین نگاه میکردم که با چشمای

دلخور نگاهم میکرد.

سریع احترام گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

به طرف اتاقم رفتم. باورم نمیشه این دختر اینجا باشه. از نزدیک، خیلی خوشگلتر بود. اشکام

شروع به ریختن کردن. نه!

امکان نداره آرسین یکی دیگه رو دوست داشته باشه! نه، من باورم نمیشه!

خودم رو روی تخت پرت کردم و با شدت بیشتری گریه کردم. چقدر بدبختم من. اون از این یهویی اومدن توی یک سرزمین دیگه، اینم از عاشق بودن آرسین! صبر کن بینم، مگه آرسین نقاشی هر کس رو بکشه مگه عاشقشه! چقدر خنگم اخه؟! سریع بلند شدم و اشکام رو پاک کردم. خداروشکر فقط یه سوء تفاهم ساده بود.

اوف. با لبخند بلند شدم، در اتاقم رو قفل کردم و خودم رو با جادو، به دریا رساندم.

روی تخته سنگ همیشگی نشستم و منتظر آریانا شدم.

بعد از حدود نیم ساعت، آریانا از دریا اومد بیرون.

اول شبیه ماهی بود. وقتی به خشکی رسید، به جای نیم تنه ی ماهی، دو تا پا دراورد.

یه شلوار آبی و پیراهن سفید لباسش بود.

وقتی به من رسید، گفتم:

- درود پادشاه.

- درود بانو. حالتان چطور است؟

وقتی کنارم نشست، بهش نگاه کردم و گفتم:

- عالی هستم. تو حالت خوب است؟
• بالبخند گفتم:

- آری بانو، چرا در این یک هفته به اینجا نیامدی؟ منتظر تان بودم!

- وقت آزاد نداشتم! تمام وقت در خدمت شاهزاده بودم و به ایشان در کارهای خزانه داری کمک میکردم.

لبخندی زد. سرش رو تکیه داد و گفت:

- چرا گریه کردهاید؟

اول با تعجب نگاهش کردم بعد سریع گفتم:

- کمی دلم گرفته بود.

چیزی نگفت فقط چشمش رو بست. بعد از چند دقیقه، چند تا دلفین اومدن روی آب. وای چه باحال!

بالبخت به طرف دریا رفتم. کنار دریا ایستادم دلفینا شروع کردن به توی هوا پریدن و حرکتای جالب و خنده دار درآوردن.

از بس خندیده بودم، دل درد گرفتم.

بعد از نیم ساعت کنار آریانا جا گرفتم و رو بهش گفتم:

- ممنون آریانا، حالم را عوض کردید.

با لبخند گفت:

- وظیفهام بود، نیازی به تشکر نیست بانو. بهتر است به قصر بازگردید، من نیز میروم.

بعد از خداحافظی، همراه دلفیناش رفت. منم با جادو خودم رو به اتاق رسوندم. چند دقیقه

گذشت که چند تقه به درخورد. سریع در رو باز کردم.

آرسین بود. کنار رفتم و اومد داخل. در رو بستم و خودم نشستم روی تخت و گفتم:

- حالت خوب است؟

- آری نگران نباش.

- باشد.

و سرم رو انداختم پایین. ولی سنگینی نگاهش رو حس میکردم.

آرسین: «اول که آن سه نفر را که دیدم، جادو را فراموش کردم. بعد از رفتن تو، یادم امد و

با جادو خودم را به اتاقت رساندم و منتظر آمدنت بودم. میدانستم با جادو خود را خواهی

رساند. خوشحالم که سالم هستی.» - من نیز خوشحال هستم که شما سالمید.

آرسین سرش رو تکون داد و به طرف درخروجی راه افتاد. هنوز خارج نشده بود که صدایش

کردم و گفتم:

- آرسین،

آن دختر

کیست؟

برگشت

طرفم و

نگاهم

کرد.

و به چشمام خیره شد. از خدا خواستم اون چیزی که فکر میکردم نباشه.

بعد از چند ثانیه گفت:

- بعد خواهی فهمید. آماده شو! نیم ساعت دگر، درسالن موسیقی حاضر شو. امروز باید برایم

بنوازی.

بلندشدم گفتم:

- چشم شاهزاده.

چشمانش پر از تعجب شد. جلوی چشماش به طرف کمد رفتم. یه لباس کوتاه صورتی رنگ

برداشتم و برگشتم طرف آرسین، که خیره نگاهم میکرد.

- شاهزاده، اگر اجازه دهید، میخوامم لباسم را عوض کنم.

سرش رو تکون داد و سریع از اتاق زد بیرون.

نمیتونم بیشتر از این بهش دل ببندم، دلم گواهی بدی میداد.

در رو که باز مونده بود، بستم.

سریع لباسم رو عوض کردم. پیراهن صورتی که روی سینه اش یه پروانه بود و از زیر سینه کلوش بود و چند تا چین خورده بود و تا بالای زانو بود و یه کفش بدون پاشنه صورتی هم پوشیدم که روش پروانه بود. موهام همه اش یه طرف روی شونه ام ریختم و بدون هیچ آرایشی از اتاق زدم بیرون. به کمک یکی از سربازا به اسم آیدین، به طرف اتاق موسیقی رفتم. از بس تو فکر بودم متوجه نشدم کی رسیدم.

چند تقه به در زدم. بعد از اجازه ورود، رفتم داخل و در رو بستم.

همون دختره هم بود. احترام گذاشتم. فکر کنم ماسیس باشه، چون گفت در حضور اون براشون بخونم. بدون توجه بهشون به طرف پیانو که وسط سالن بود، رفتم و روی صندلی نشستم.

- شاهزادهام، بگوئید یک موسیقی زیبا بنوازد.

از میم مالکیت ته جمله‌هاش، دستم مشت شد. به خودم دلداری دادم که چیزی نیست. صدای دلنشین کسی که دوستش دارم توی گوشم پیچید و زیباترین موسیقی عمرم بود.

آرسین: «هورداد، یک موسیقی برایمان بنواز.»

مارسیس: «حیف که بلد نیستید بخوانید، وگرنه عالی میشد. هر چند حدس میزنم

صدایت برای خواندن خوب نباشد.» هه! خانوم درسته خوشگلی ولی ادب نداری!

پاهام رو گذاشتم روی پدال و شروع کردم به زدم نت ها. صدای آهنگ توی سالن پیچید،

بعد از چند، دقیقه صدای منم توی سالن پیچید.

- کاش میشد از همه دل بکنی با من باشی دل بدی دل نکنی کاش بگی قلب من جای تو بود، به

من بگی دل بکن از همه کاش بگی خیلی بیتاب منی به من بگی خیلی تو خواب منی کاش

بگی بود ونبود منی به من بگی عشقمی جون منی دارو ندارمی مال منی تو قلبم و فکر و خیال

منی • کاش بگی دارو ندار منی به من بگی عشق و یار منی جز تو به هیچ کس دل نمیدم به

هیچ کسی جز تو بگو دل نمیدم • دل ندی به هیچ کسی جز من و فقط عاشق من یکی باش

آره عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم دار و ندارمی مال منی تو قلبم و فکر و خیال منی

کاش بگی...

با صدایی که توی گوشم پیچید از جا پریدم.

آرسین با تعجب به حرکاتم نگاه کرد. به طرف صدا که پشت سرم بود، رفتم. یعنی چی؟

کسی اینجا نیست فقط یه پنجره بود.

صدای یک مرد بود:

- به سوی پنجره بیاید.

نمیدونم چرا، ولی حرفاش عمل کردم و به طرف پنجره رفتم. به آرسینم که میگفت چی شده گوش ندادم. کنار پنجره ایستادم و درش رو باز کردم.

صدا دوباره گفت:

- خوشحالیم بانو که به سرزمینتان باز گشتید.

باصدای بلند گفتم:

- تو کی هستی؟ چه میخواهی؟

صدا: «بانو، در ذهنتان با من سخن بگویید. نگذارید شاهزاده

بفهمند که با من سخن میگویید.» توی ذهنم گفتم:

- چرا؟

صدا: «بعد خواهی فهمید بانو. من نیز، دقایقی پیش فهمیدم شما درا اینجا هستید. فقط برای

خوش آمدگویی آمدم. بانوی من، لطفا از حضور من به کسی نگوئید، هرگاه زمانش رسد،

همه چیز را خواهید فهمید.» - باشد. چرا همه میگویند، زمانش که رسد همه چیز را خواهم

فهمید؟

صدا: «زیرا بانو، هنوز برای فهمیدن زود است. الان از حال میروید، ولی نگران نشوید. بهزودی از همه چیز آگاه میشوید. خوشحال شدم از آشناییتان.»

لبخندی زدم ولی چرا نامرئی بود و من فقط صدایش رو شنیدم!؟

بعد از چند ثانیه، دست آرسین روی بازوم نشست. با چشمای بیحالی نگاهش کردم و بعد دیگه چیزی نفهمیدم و از حال رفتم.

لحظه آخر، آرسین من رو گرفت توی بغلش، که روی زمین نیوفتم.

دانای کل

آرسین، زیر پاهای هورداد را گرفت و بغلش کرد. ماسیس، با حرص بهشون نگاه کرد و گفت:

- این دخترک دیوانه است. همین جا بگذارش. خودش به هوش آید و به اتاقش باز میگردد.

آرسین با اخم به ماسیس گفت:

- بس است. تو به یک خدمتکار حسودیت میشودی؟! با جادو او را به اتاقش میبرم. تو نیز به اتاق

من برو. بعد به آنجا خواهم آمد.

آرسین فوراً چشمهایش را بست و به اتاق هورداد رفت.

ماسیس با حرص گفت:

- پس مکه هوزان درست میگویند!

و با جادو به اتاق آرسین رفت.

آرسین، آرام هورداد را روی تخت گذاشت. پتویش را درست کرد و به چهره‌اش خیره شد.

با خود گفت، به این دختر خدمتکار زیادی توجه کرده‌ام دیگر بس است!

اما معنای آهنگی که هورداد، آن را خواند، تمام ذهنش را درگیر کرده بود. از اتاق زد بیرون.

اولین بار که این دخترک را دید، چهره‌اش خیلی برایش آشنا بود. فکر کرد همان کسی

است، که سالها منتظرش بود. برای همین نجاتش داد. اما بعد از گذشت این مدت، فهمید

یک شباهت ساده است! باید کارهایش را سریع تر انجام دهد.

هورداد

از خواب بیدار شدم.

نشستم روی تخت و به فکر فرو رفتم. یعنی من کی هستم که هرکس بهم میرسید،

میگفت زمانش برسه میفهمم. اوف، دیگه خسته شدم اه!

چشمام رو بستم و دریا رو تصور کردم. روی تخته سنگ نشستم و به دریا خیره شدم. خدایا،

من دیگه خسته شدم، چرا؟!!

این اتفاقات تموم بشه و همه چی عالی شه. من آرسین رو میخوام.

بعد از چند دقیقه نشستیم، آریانا کنارم نشست. از وجودش خوشحال شدم؛ حداقل یکی هست بدون هیچ حرفی کنارم بشینه.

با لبخند گفتم:

- خوشحال هستم که اینجا بید.

آریانا: «من نیز از ملاقاتتان خوشنودم. لیکن چرا

دوباره دلتان گرفته است؟» و سوالی نگاهم کرد.

چسبیدم بهش و سرم رو گذاشتم روی شونه‌اش و

گفتم:

- میشود کمی سرم را روی شانها بگذارم و به دریا خیره شویم، بدون هیچ کلامی؟

آروم گفت:

- باشد.

بازوش رو گرفتم توی دستم و به دریا خیره شدم. بعد از آرسین، کنار آریانا آروم می‌گرفتم.

خدایا، پایان من چی میشه؟! خودت کمک کن!

بعد از گذشت حدود دوساعت، حس کردم یکی داره به اتاقم نزدیک میشه. نمیدونم از کجا، ولی حسم میگفت یکی داره به اتاقم میاد.

سریع بلند شدم و گفتم:

- آریانا، حسم میگوید کسی به سوی اتاقم میآید؛ بعدا تو را ملاقات میکنم. تا بعد، بدرود. بدون منتظر موندن برای جوابم، با جادو خودم رو رسوندم توی اتاقم و روی تخت نشستم.

بعد از چند ثانیه، در اتاقم باز شد.

سمن اومد داخل و گفت:

- بیا، این صندوقچه را برای شاهزاده ببرید. در اتاقشان منتظر تان هستند.

سرم رو تکون دادم و بدون هیچ حرفی، صندوقچه رو که طلایی رنگ بود، ازش گرفتم.

حوصله همکلام شدن با سمن رو نداشتم. جلوی اتاق که رسیدم، با خودم گفتم بیخیال،

خودم رو از آرسین دور نمیکنم. من دوشش دارم.

با لبخند، بدون در زدن در اتاق رو باز کردم و با دیدن صحنهی روبه روم، لبخند روی لبام ماسید.

باورم نمیشد! اشک توی چشمم جمع شد.

آرسین و دختره در حال بوسیدن هم بودن و با دیدن من، از هم فاصله گرفتن.

ماسیس: «چگونه جرات میکنی بدون گرفتن اجازه داخل بیایی نادان! وقتی تو را از قصر بیرون کردم میدانی.» آرسین: «ماسیس کافیت. بیرون باش. میخواهم

کمی با هورداد سخن بگویم.» پس ماسیس بود! لعنتی خودش بود، عاشق این

دختره است پس. باورم نمیشه!

ماسیس باحرص من رو نگاه کرد.

اومد بره بیرون. من جلوی در ایستاده بودم.

من رو پرت کرد اونطرف و خودش رفت بیرون، درم بست. من روی زمین افتاده بودم و صندوقم کنارم.

آرسین اومد. بازو هام رو گرفت و بلندم کرد.

نمیشه! باید بهش بگم دوشش دارم. اون با من خیلی خوب رفتار میکنه. پس من رو دوست داره.

- آرسین میخواهم اعترافی کنم.

آرسین: «چه شده است؟!»

- آرسین، من تو را دوست دارم. از همان روزی که تو را دیدم، دوستت داشتم.

اول با اخم نگاهم کرد.

وقتی به خودم اومدم، سمت راست صورتم میسوخت و خودمم روی زمین افتاده بودم.

سرم رو بالا آوردم و با ناباوری بهش نگاه کردم.

اون...

با خشم به هورداد که روی زمین افتاده بود نگاه میکرد و با خود میگفت، چطور جرات کرده است عاشق یک شاهزاده شود، در حالی که یک خدمتکار است.

باید او را حالی میکرد روح و جسم آرسین همیشه برای یک نفر است و چند روز دیگر نیز ازدواج خواهد کرد.

با صدای هورداد، که با بغض حرف میزد، از فکر بیرون آمد.

هورداد: «آرسین، چگونه جرات کردی مرا

بزنی! تو را نخواهم بخشید!» فکر آرسین،

بازگشت به دوران کودکیاش.

• ”پسر بچه دنبال دخترک میدوید.

پسر: «بایست، دعوایت نمیکنم.

کمی سخن میگوییم.» دخترک

باخنده گفت:

- باشد، ولی مرا نزن.

ناگهان دختر ایستاد و پسر، محکم به او برخورد کرد و دخترک بر زمین افتاد.

دخترک با گریه گفت:

- آرسین، چگونه جرات کردی مرا بزنی! تو را نخواهم بخشید!

با خشم، تمام افکارش را پس زد و روی دو پا بالای سر هورداد، نشست و محکم موهای هورداد را عقب کشید و گفت:

- چگونه جرات میکنی این گونه با من سخن بگویی؟ یادت باشد من تو را از مرگ نجات دادم و هرگاه بخوادم، تو را گردن خواهم زد. از اکنون، دیگر حق نداری به من و همسر آیندهام، پرنسس ماسیس بی احترامی کنی. از سه روز آینده، کارهایت زیاد میشود، زیرا تا دو روز دیگر، مراسم ازدواج من است و بانو ماسیس به اینجا خواهد آمد و تو نیز، هم کارهای من و هم کارهای او را، انجام میدهی. او، بعدها که من پادشاه این سرزمین شدم، ملکه میشود.

فهمیدی؟

هورداد، درحالی که اشک از چشمان معصومش جاری شده بود، آرام سرش را تکان داد.

آرسین داد کشیدن:

- نشنیدم سخنی بگویی.

• هورداد: «چشم!»

آرسین: «چشم چی؟»

هورداد: «چشم

شاهزاده!» از زبان

هورداد

• سرم رو محکم پرت کرد اونطرف.

یعنی من رو دوست نداشت. یعنی همهاش الکی! چطور دلش اومد بزنه توی گوش من و موهام رو بکشه. آروم بلند شدم و اشکام رو تند پاک کردم. نباید جلوی این پسره خودخواه گریه کنم.

آرسین: «ماسیس پشت در گوش

ایستادهای. بیا داخل!» ماسیس،

سریع در رو باز کرد و اومد

داخل و گفت:

- شاهزادهام، مرا ببخشید، تازه آمده بودم. سخنانتان را نشنیدم!

آرسین، در حالی که اون رو میگرفت توی بغلش گفت:

- میدانم! نیازی به توضیح نیست.

با صدایی گرفته گفتم:

- شاهزاده، میشود تا شب عروسیتان من را مرخص کنید و در روز عروسیتان، کار خود را

شروع کنم؟ ماسیس اومد حرفی بزنه که آرسین گفت:

- آری میشود. ۲ روز دیگر جشن است. تو را شب جشن میبینم. از روز بعدش، کارت را

شروع میکنی. برای شب جشن، آماده میشوی و برایمان مینوازی و میخوانی.

چرا میخواد خوردم کنه؟ لعنتی!

آرام گفتم:

- چشم شاهزاده.

خواستم برم که ماسیس گفت:

- اول آن که، احترام بگذار! دوم، از روز بعد جشن، با لباس خدمتکار آماده خواهی شد.

برگشتم و به آرسین نگاه کردم، که اونم گفت:

- هرچه بانو میگویند، باید انجام دهی!

- چشم بانو و شاهزاده!

احترام گذاشتم و از اتاق زدم بیرون و در رو بستم.

دلم خیلی گرفته بود. بدون این که به اتاقم برم، با جادو خودم رو رسوندم به دشت هالوا. رفتم وسط گل هانشستم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن تا کمی دلم آروم بگیره.

نمیدونم چقدر گریه کردم که با صدای مینو، به خودم اومدم.

سرم رو بلند کردم. مینو، پروانه ی دوست داشتنی من، روبه روم قرار گرفت و گفت:

- درود بانوی من! چه شده است که این گونه، گریه می کنید؟

- کمی دلم گرفته است! مینو، خوب شد آمدی، دلم میخواد کسی پیشم باشد.

چند مین گذشت، مینو چیزی نگفت و روبه روم بود.

• منم بهش نگاه میکردم، که گفت:

- بانوی زیبای من، پادشاه آریانا، جای همیشگی منتظران هستن؛ اکنون پیششان بروید.

- چگونه این موضوع را فهمیدی؟

مینو: «زیرا ما پروانه ها و دگر حیوانات، حق را به پادشاه آریانا میدهیم و توانستم با

ایشان ارتباط ذهنی برقرار کنم. حالتان را گفتم، ایشان منتظران هستن.»

- تو خیلی مهربان هستی مینو. لطفت را فراموش نخواهم کرد!

مینو با صدای خوشحالی گفت:

- ممنون بانو! مواظب خودتان باشید.

لبخندی زدم و چشمام رو بستم و با جادو رفتم کنار ساحل قلمروی آرسین.

آریانا همونجا بود.

آریانا: «چه شده است؟»

- هیچ فقط برای دو روز، آزاد خواهم بود! میتوانم هر جا بخوام بروم.

آریانا بالبخند گفت:

- میخواهی به درون آب بیایی و دنیای زیر آب را ببینی؟

- خیر! چگونه زیر آب نفس بکشم؟

آریانا: «این گردنبند مروارید را در گردن خویش بنداز، تا زمانی که این گردنبند در گردنت

باشد، میتوانی هر زمان بخواهی، به درون آب بیایی.»

به گردنبند توی دستش نگاه کردم. چند تا مروارید درشت سفید، که خیلی خوشگل بودن،

توی زنجیر گردنبند بود.

خدایا قبول کنم یا نه؟

میترسیدم آرسین چیزی بفهمه. اگه بدونه توی اتاقم نیستم، من رو میکشه! خودش امروز تهدیدم کرد!

خدایا دوراهی بدیه! پوف، از یه طرف دلم میخواست برم، از یه طرف، ترس فهمیدن موضوع توسط آرسین!

دلم رو زدم به دریا. بیخیال میرم. اون به من مرخصی داده پس سراغی ازم نمیگیره. بالبخند گفتم:

- عالیست، ممنون.

با لبخند نگاهم کرد. رفت و پشتم ایستاد. موهام رو دادم بالا؛ گردنبنده رو برام بست و کنارم ایستاد و گفت:

- آماده هستی؟

- آری.

دستم رو گرفت توی دستش و با هم به سمت دریا رفتیم. چشمام رو بستم. اونقدر رفتم که آب به گلوم رسید. بدن آریانا، تغییر کرده بود و این رو از بالا تنهی برهنه‌هاش فهمیدم.

آریانا: «چشمانت را ببند. با یکدیگر

به درون آب میرویم.» لبخندی زدم

و چشمام رو بستم و رفتم زیر آب.

دست آریانا رو محکم گرفتم. ترسیدم گمش کنم.

زیر آب، چند ثانیه نفسم رو حبس کردم.

دیدم همیشه، دهنم رو باز کردم. وای خیلی راحت میتونستم نفس بکشم.

هنوز چشمام رو باز نکرده بودم.

آریانا: «به عمق آب میرویم، بعد

چشمانت را باز کن.» - باشد.

•
 خخخ، چه راحت میشه حرف زد.

(بچه ها، از من میشنوید، برید با یه پری دریایی، البته پادشاهشون دوست بشید. بهتون

گردنبندی چیزی بده که بتونین مثل من بیاین زیر آب. والا خیلی حال میده، شوخی!) (بعد از

چند دقیقه، آریانا گفت:

- چشمانت را باز کن.

آروم چشمام رو باز کردم. خدایا چه قشنگه! باورم نمیشه الان زیر آبم!

پر از صخره و گیاهای دریایی بود این زیر.

ماهیهای رنگارنگ، دسته دسته در حال رفت و آمد بودند.

با خوشحالی دست آریانا رو ول کردم و به طرف ماهی ها رفتم. ماهیها وقتی من رو دیدن سریع فرار کردن.

توی همین موقع، متوجه بدن آریانا شدم.

وای! نکنه منم بالا تنهام برهنه شده باشه!

تند به خودم نگاه کردم. وای جونم!

پایین تنهام شبیه ماهی.ها شده بود. باله داشتم و تا کمی بالای سینهام پولکهای بنفش و قرمز بود.

به پشتم به سختی نگاه کردم. تا بالای باسنم، پولک بود و بدنم رو پوشنده بود. دیگه از پشت، کمرم کاملا معلوم بود. از جلو هم از سینه به بالا.

چه لباس خوشگلی دارم من! جونم!

آریانا: «میخواهی تمام امروز را اینجا بمانی و به

لباست بنگری؟» - اوه پوزش! من نیز میتوانم با

ماهی ها سخن بگویم؟ • آریانا: «دوست داری

سخن بگویی؟»

- آری آریانا، تو میتوانی سخن بگویی با آنها!؟

- آری، من امپراطور آنها هستم. همه ی دریاها زیر سلطه ی من هستن!

با خوشحالی دستام رو کوبیدم به هم و باخنده گفتم:

- میشود من نیز به آنها دستور بدهم؟ تو رو خدا، یه کوچولو!

خندید و آروم گفت:

روزی میرسد که تو به همهی سرزمینان اینجا حکومت میکنی.

- چی؟

- هیچ؛ گفتم میخواهی به ماهیها دستور بدهی؟

- فکر نکنید نشنیدما! شنیدم، ولی منظورتان را نفهمیدم! آری، میخواهم.

با لبخند دستم رو گرفت و گفت:

- حال دستور بده.

- بلند بگویم یا در ذهنم؟ • آریانا: «در ذهنت.» چشمم به یک دسته ماهی کوچیک سفید با

خطای آبی افتاد، که داشتند از کنارمان رد میشدند، خورد!

تند در ذهنم گفتم:

• ماهی ها، بیا بید روی دستم.

و دستم را به طرفشان دراز کردم، تند آمدن روی دستم و بهم خیره شدند!

بلند خندیدم و گفتم:

- خوش به حالت، امپراطور دریا هستی!

با خنده گفتم:

- مگر خوشحالی دارد؟! دردسرهای خود را دارد بانو.

با خنده ماهی ها را فرستادم بروند.

اوف چه حالی دارد!

دست آریانا را ول کردم و دستانم را باز کردم و چرخیدم! با خنده به طرف دسته های ماهی

که جداگانه در حال رفت و آمد بودند رفتم و پراکندهشان می کردم. وای خدای من، چه حالی

میدهد ماهیها را اذیت کنی. والا، ماهی آزارم خودتانید!

دستی به باله هام کشیدم، خخ، چه باحاله پولک داره!

- آریانا!

آریانا: «جانم.»

صدایش را از کنار گوشم شنیدم. «وای» بلندی گفتم و برگشتم طرفش و گفتم:

- ترسیدم!

دستم رو گرفت و گفتم:

- - میدانی تو اولین نفری هستی که نامم رامیگوید.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

- حتی مادر و پدرت!؟

- آری! آنها یا مرا شاهزاده، یا فرزندم میخواندن. از وقتی امپراتور شدم، سرورم میخوانند و مردم مرا امپراتور!

- وای! یعنی الان میخواهید گردن مرا بزنید!

و غش غش خندیدم. به خنده هام خیره شد.

یکم خندیدم و گفتم:

چه شده است؟ چرا این گونه مرا نگاه میکنی؟ الان تو در دریا تنها هستی،

خطری تو را تهدید نمیکند؟ آریانا: «خیر، هر وقت خطری من و مردم و

سرزمینای دور از من را تهدید کند، آب به من میگوید!» - وای، چه آب

هایی خوبی! پس چرا من سخنان آنها را نمیشنوم!

بعد از چند دقیقه، صدایی در گوشم پیچید که میگفت:

- خوش آمدید بانو!

خندیدم و گفتم:

• - ممنون.

رو به آریانا گفتم:

- برویم قصرت را ببینم؟

آریانا: «نمیشود هورداد! نباید کسی تو را ببیند، تازمانش فرا رسد.»

- من میخواهم از این دو روز استفاده کنم و در دریا بمانم. پس برای خواب کجا روم؟ آریانا:

«آنجا با من.»

یک دستم را گرفت. با هم به سمت جلو حرکت کردیم. منم باخنده به دور و برم نگاه میکردم.

جونم عروس دریایی! ولی حیف میترسم و گرنه میگرفتمش. همیشه دوست داشتم دنیای

زیر آب رو ببینم، که به لطف آریانا دیدم!

اینجا خیلی باحاله، خداروشکر به آرزوم رسیدم!

به یک قصر خیلی کوچک رسیدیم، وقتی جلوی ورودی رسیدیم در خودش باز شد. رفتیم داخل

قصر. وای خدا تمام وسایلش مثل توی خشکی بود! چه باحال مگه میشه، مگه داریم!

آریانا: «این دو روز

را اینجا میمانیم.»

- عالیست ممنون

از لطف.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

دو روز بعد

امروز باید برگردم به ساحل، چون امشب عروسی کسیه که دوش داشتم!

ولی این دو روز که با آریانا بودم خیلی بهم خوش گذشته بود و به آرسین فکر نمی‌کردم!

در این دو روز با آریانا و ماهی‌ها بازی کردم و دنبال هم روی صخره میرفتیم. روزها از بس

بازی می‌کردم و خوش می‌گذروندم، که شب بدون هیچ فکری خوابم میبرد.

ای کاش اول با آریانا آشنا میشدم و دیگه آرسین رو دوست نداشتم.

باید سعی کنم فراموشش کنم. اون دیگه داره ازدواج میکنه. بهش فکر کردن یه گ*ن*ا*ه

خیلی بزرگه.

با آریانا دست در دست هم به ساحل رفتیم. همون لباسهای اون روزم تنم بود. آریانا اون یکی

دستم را گرفت و روبهروم ایستاد و گفت:

این دو روز خیلی خوش گذشت! هر وقت توانستی بیا اینجا که بازهم به درون آب برویم. لیکن این بار سعی خود را بکن که بتوانیم ۱۰ روزی درون آب باشیم، تا با یکدیگر یک ماجراجویی کامل داشته باشیم!

- به من نیز خوش گذشت. باشد؛ دفعه ی بعد سعی خود را خواهم کرد.

آریانا لبخندی بهم زد. با کاری که آریانا کرد چشمم گشاد شدن جانم! چی شد؟! اون...

... من رو چطور فرستاد توی هوا!

با چشمای گرد، از بالا بهش نگاه کردم و باخوشحالی گفتم:

- وایی! چگونه مرا به بالا فرستادین؟ • بالبخند جذابی گفتم:

- این نیز یک هدیه دیگر از طرف من به تو است. آن را قبول میکنی بانو؟ با خوشحالی دستام

رو محکم بهم کوبیدم و گفتم:

- آری آری، قبول میکنم. سپاس. •

آروم روی زمین قرار گرفتم. وای خیلی حال داد.

محکم آریانا رو بغل کردم و سریع ولش کردم.

تند گفتم:

- بدرود.

و چشمم رو بستم و بدون منتظر موندن برای جواب، با جادو رفتم توی اتاقم.

روی تختم نشستم. این دو روز خیلی خوش گذشت. آریانا به قول ما دختر ایرونیها، واقعا جنتلمنه!

با من خیلی خوب رفتار میکرد؛ برعکس آرسین، آریانا همیشه سعی میکنه من رو خوشحال نگه داره؛ برعکس آرسین!

اشکام جاری شد. لعنتی، امشب عروسیشه و منم محکومم توی عروسی باشم و براشون بخونم. با عصبانیت بالشتم رو پرت کردم به طرف دیوار.

خدایا نه! نمیتونم تحمل کنم. من هنوزم آرسین رو دوست دارم.

با دو زانو روی زمین نشستم و سرم رو انداختم پایین و به گریهها شدم بیشتری دادم. نمیدونم چقدر گریه کردم، که باصدای دربلند شدم. سریع اشکام رو پاک کردم و گفتم:

• - بله؟

- بانو، امشب شما بهعنوان نوازنده قرار است شرکت کنید. آمدهام خبرتان کنم آمده شوید. تا نیم ساعت دیگر که آرایش پرنسس ماسیس تمام شود، آرایشگر دربار برای درست کردن شما خواهد آمد.

- باشد. میتوانی بروی.

• به طرف حموم رفتم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون.

یکم اتاقم رو مرتب کردم. به طرف کمدم رفتم و درش رو باز کردم و گفتم:

- حالا توی عروسی عزیزم چی بپوشم؟

به لباسم نگاه میکردم؛ لباس مناسبی برای امشب نبود.

باحرص نشستم روی تخت. اوف حالا چی کارکنم.

توی فکر بودم که دوباره چند تقه به درخورد.

باحرص گفتم:

بفرمایید.

در باز شد و یه خانوم، که سنش بالا بود، بالباس درباری به رنگ سبز اومد داخل و گفت:

- بانو، برای آرایشتان آمده‌ام.

لبخندی زدم و گفتم:

- سپاس بیایید داخل.

در رو بست و به طرف میز آرایش رفت.

وسایلش رو، روی اون گذاشت و کاوری که توی دستش بود رو گذاشت روی تخت و گفت:

- این لباس، هدیه پرنسس ماسیس هست.

باحرص گفتم:

- لطف دارن ایشون.

لبخندی زد و گفت:

- روی صندلی بنشینید تا کار آرایشستان را شروع کنم.

روی صندلی نشستم.

چشمام رو بستم و اونم شروع کرد به آرایش کردنم. بعد از اتمام آرایشم، خواست موهام رو درست کنه، که گفتم:

- خود، کار موهایم را میکنم. شما میتوانین بروید. سپاس بهخاطر زحمتتان.

لبخندی زد و گفت:

- اولین بار است کسی بهخاطر کارم، از من تشکر میکند.

چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم.

موهای سرش، کامل سفید بود؛ بهش میخورد ۵۰ به بالا رو داشته باشه. بعد از جمع کردن وسایلش، از اتاق بیرون رفت. منم به خودم توی آینه نگاه کردم.

یه رژلب جیگری رنگ، که لبام رو بیشتر قلوهای نشون میداد، برام زده بود.

پشت پلکام خط چشم کشیده بود و یه پروانه روی گونه ی سمت راستم، به رنگ بنفش، طراحی کرده بود. همین یه آرایش ساده و زیبا.

تصمیم گرفتم اول لباسم رو بپوشم، بعد موهام رو درست کنم. لباس رو از کاور بیرون اوردم.

واو! خانوم بی ادب چه خوش سلیقه است!

لباسم رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم؛ به لباس بنفش رنگ، که آستین حلقه ای بود. یقه ی هفتی داشت که تا به وجب پایین سینههام، باز بود.

جنس پارچه اش گیپور بود و طرح گل سفیدی روی پارچه بود. خیلی خوشگل بود!

موهام رو بالای سرم گوجه ای بستم و به تیکه از موهام رو توی صورتم ریختم. خودم رو تو آینه نگاه کردم. چه خوشگل شدم!

خدایا، چی میشد امشب، عروسی من و اون باشه؟!

یه دمپایی پاشنه بلند سفیدم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

از پله اومدم پایین. دیگه حتی حوصلهی جادو رو نداشتم. از این حرص میگیره، که باید بعد

از ازدواج آرسین و ماسیس، بهشون خدمت کنم!

سارا، یکی از خدمتکارای جشن رو دیدم و گفتم:

- سارا، مراسم کجاست؟

سارا: «باید با کالسکه، به باغ مخصوص مراسم

ازدواج شاهزادهها برویم.» - اوه! من باید زود

به آنجا بروم. زیرا من به‌عنوان نوازنده حضور دارم.

سارا بعد از کمی فکر کردن گفت:

- باشد؛ به همراه آرشا برو. او تو را میرساند و باز می‌گردد که ما را ببرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- سپاس سارا.

از قصر بیرون رفتم. بعد از چند دقیقه، یه کالسکه قهوه ای رنگ جلوم ایستاد. به کمک آرشا سوار شدم، اون هم حرکت کرد به طرف مراسم ازدواج عشقم.

خیلی استرس داشتم. انگار قرار بود برام اتفاق بدی بیفته؛ ولی اتفاق، بدتر از ازدواج آرسین، چی میتونه باشه؟! چند تا نفس عمیق کشیدم و بدون توجه به دل شوره‌های که داشتم، توی ذهنم آهنگی که میخواستم بخونم رو تکرار میکردم.

بعد از نیم ساعت، آرشا ایستاد و پیاده شدم.

آرشا: «رسیده‌ایم. من باز می‌گردم، سارا و چند نفر دیگر،

که هنوز نیامده‌اند را بیاورم.» لبخندی زدم و گفتم:

- سپاس بابت رساندن من.

لبخندی زد و چیزی نگفت و به طرف قصر برگشت.

به ورودی نگاه کرد. دو شیر، که نشسته بودن

روبه هم، از دو طرف بودن واو، چه زیبا!

از ورودی گذشتم و رسیدم داخل باغ. با دهن باز به ورودی دوم باغ نگاه کردم، وای معرکه است! یه فرش قرمز و هر چند قدم، از دو طرف، میزهای نور، که روشن پر از گلهای قرمز و سفید بود، قرار داشت.

هریست قدم هم گل ها رو بهم وصل کرده بودن و به طرز زیبایی آویزون شده بودن.

دو طرف فرش قرمز، پر از درخت بود. بعد از گذشتن فرش قرمز، به یه محوطه باز رسیدم، که با کرم های شب تاب چراغونی شده بود و میزها، با فاصاه بیشتر، در وسط قرار داشت.

مهمونا اومده بودن. به جایگاه عروس و داماد خیره شدم. بالای یه سکو بود، با ستون های سفید و گل هایی که ماریچی، به دور ستون ها بودن.

صندلی سلطنتی طلائی رنگ، وسط جایگاه بود. دو طرف صندلی، دو تا دختر، با لباسای شیری رنگ و بال های سفید و موهای باز بودن، و یه تاج گل هم روی موهاشون بود.

وایی خدا! خیلی خوشگل بودن. اینا واقعا فرشتهان!؟

صدای یک زن، اومد:

- آری بانوی من، اینها، فرشته های این سرزمین هستن.

صدای زن، به قدری دلنواز بود، که دوست داشتم فقط اون حرف بزنه و من گوش بدم.

وایسا ببینم، اون چطور ذهن من رو خوند! به دور و برم نگاه کردم، ولی کسی رو ندیدم.

صدا: «بانو، شما نمیتوانید مرا ببینید، من در ذهن شما هستم. شما نیز، در ذهن خود با من سخن بگویید.»

با تعجب گفتم:

- چگونه نمیتوانم تو را ببینم؟

صدا: «بانوی من، زمانش که رسد، مرا خواهید دید.»

- وای، دگر خسته شدم! چگونه است که هر کس میگوید زمانش رسد، همه چیز را میفهمم و

میبینم؟ صدا: «بانوی زیبای من، صبور باشید. انتظار شما، بهزودی تمام میشود و همهی

حقایق، روشن خواهد شد.» - بی صبرانه منتظر آن روز هستم! به راستی آن دو دختر، فرشته

هستن؟

صدا: «آری بانوی من، اینان فرشته های ازدواج این سرزمین هستن. هر

سرزمینی، دو فرشته ازدواج دارد.» - وای چه زیبا! نام شما چیست؟ صدا:

«سیمبر هستم بانوی من.»

- نامت زیباست!

سیمبر: «سپاس بانوی من. شما نیز به مهمانی

برسید. من بعد خواهم آمد.» - باشد، بهدرود.

سیمبر: «بهدرود.»

سه تا صندلی، یکم اونور تر از جایگاه عروس و داماد بود، یکی از اونا، بالاتر از اون دوتا بود.

اون دو تا هم، به ترتیب پایین تر و پایین.

هه، حتما جایگاه ملکه هوزانه! از اون روز تا حالا، اون رو ندیدم. پیانو، سمت چپ جایگاه

عروس و داماد بود، با کمی فاصله. سارا تندکنارم ایستاد و گفت:

- آماده شو و به سوی پیانو برو. الان شاهزاده و پرنسس خواهند آمد؛ با ورود آنها، شروع به

نواختن میکنی.

- باشد.

به طرف پیانو رفتم و نشستم روش و آماده شدم.

با اشاره سارا شروع کردم به زدن نت ها.

چشمام رو بستم و شروع کردم به خوندن:

اگه به تو نمیرسم، این دیگه قسمت منه • نخواستم

اینجوری بشه، این از بخت بد منه قد یه دنیا غم

دارم اگه نینمت یه روز چطور دلت اومد بری،

عاشق چشمامتم هنوز فکر نمیکردم که یه روز،

اینجوری تحقیر بشم • به جرم دوست داشتن

تو، اینجوری تنبیه بشم

(چشمام رو باز کردم و به آرسین خیره شدم که توی جایگاه نشسته بود و به من خیره شده بود. ماسیس بی نظیر شده بود توی لباس عروس سفید. آرسین هم لباس سفید پوشیده بود. چه خوشگل شده بود. چشمام رو دوباره بستم و حواسم رو. دادم به آهنگ)

قد یه دنیا غم دارم،

اگه نینمت یه روز

چطور دلت اومد بری،

عاشق چشمامتم هنوز

(چشمام رو باز کردم و

همینجور که میخوندم

به دور و برم نگاه

کردم. همه به من

خیره شده بودن، که

یهو با یه جفت چشم

آبی آشنا، چشم

توچشم شدم. مگه

آریانا نگفت با هم

دشمن، پس

اینجاچیکار میکرد!

بهبش لبخندی زدم، که

بالبخند جوابم رو داد.

نگاهم خورد به آرسین، که رد نگاهم رو گرفت و رسید به آریانا و سریع به من نگاه کرد، بعد به آریانا.

فکر کنم فهمید من اون رو دیدم،

چون بدجور اخم کرد. (دار و

ندارم رو میدم ولی چشمات و نه

دار و ندار من تویی، به گریه

های من نخند از همه دنیا من

فقط دل خوش تو بودم

ولی دل خوشی تو نبودم

دوستم نداشتی یکمی اگه

به تو نمیرسم، این دیگه

قسمت منه نخواستم

اینجوری بشه، این از

بخت بد منه

(با اشاره آرسین، آهنگ رو عوض کردم و یکی دیگه رو خوندم)

عشق کدوم غریبه یهو

به جونت افتاد چیشد

خیلی ساده عشقم رو

بردی از یاد قلبم رو

بی تفاوت، له کردی

زیر پاهات گول

نگاهت رو خوردم، یا

که فریب حرفات

آهای خبر نداری، این

دلم داره میمیره همدم

بی کسی هات، تو بی

کسی اسیره بهش

بگین هنوزم، جاش

خالیه تو قلبم بگید

هنوز داد میزنم

برگرد، دردت به جون

بیا بلات به جونم

(دوباره آرسین اشاره کرد، آهنگ رو عوض کنم.

دیگه عصیمم کرد!) عشق، یعنی این لحظه های

خیلی خاص که خدا هم فکر ماست، همه ی دنیا

• اینجاست یه شروع، یه نگاه، لبمون، بیصداست

عشقیعنی، این دوتا احساس بی تاب به قشنگیه یه

خواب، دونفر تویه یه قاب یه نگاه تو چشم و دل

من، تو رو خواست هرچی میگم همه حرفای دلمه

• عاشقتم، حالا برو بگو به همه بگو یه حس

عجیبی تو دلمه مثل یه تب توی تنمه

به اشاره آرسین، یه آهنگ بی کلام زدم و بعدش بلند شدم. همه به افتخارم دست زدن. دو

طرف پیراهنم رو بالا گرفتم و یکم خم شدم.

آخیش، دلم خنک شد. آرسین کلافه شد.

چشمم به صندلی ها خورد، که ملکه هوزان روی اون صندلی اولی نشسته بود. یه زن دیگه که روی صورتش نقش خورشید بود، بالباس قرمز نشسته بود. اون یکی هم یه پسر، بالباس مخصوص شاهزاده بود.

اون طرف هم یه مرد، با یه تاج روی سرش نشسته بودو یه زن، که تاج ظریف روی موهاش بود کنارش نشسته بود.

با صدای آریانا، از جا پریدم.

آریانا: «درود بانوی زیبا.»

بالبخند نگاهش کردم. بالباس مخصوص پادشاه اومده بود. تاج خوشگلشم، روی موهاش بود.

• باخوشحالی گفتم:

- درود، انتظار آمدنتان را نداشتم!

آریانا: «باید برای صلح میآمدم. بانو،

امشب خیلی زیبا شدهاید.» - زیبا بودم!

• وپلکام رو چند بار تندتند، باز و بسته کردم.

باخنده گفتم:

- آری، کسی حق انکار را ندارد!

اورین! چه پسر باشعوری! بهخدا اینم میدونه من باید ملکه بشم از بس خوشگلم. ولی کیه که بشنوه!

- آریانا، دلم میخواهد بازویت را بگیرم و در مهمانی بچرخم.

سرش رو خم کرد طرفم و گفت:

- من نیز میخواهم؛ ولی ممکن نیست! زیرا ممکن است جانت به خطر بیفتد عزیزم!

از عزیزم ته جمله اش، دلم غش رفت. چه جلتنمنه! عسیسم!

لبخندی زدم و گفتم: «آن زن و پسر که

هستن در کنار ملکه هوزان؟» آریانا

پوزخندی زدو گفت:

- ملکه ی سرزمین هوان، سرزمین آتش و آن پسر نیز، شاهزاده ی سرزمین آتش است. آن

طرف نیز پادشاه تازه متحد با ملکه هوزان هستن. پادشاه سرزمین سروتا. کنارش نیز،

همسرش ملکه است. پرنسس ماسیس فرزند آنان است.

سرم رو تکون دادم و باخنده گفتم:

- چقدر امپراطور اینجا هست. دلم میخواهد ملکه شوم!

صدای آرسین من رو از جا پروند.

آرسین: «تو یک خدمتکار ساده هستی. به این تفکر خود، ادامه نده،

جانت را از دست خواهی داد!» سریع احترام گذاشتم و گفتم:

- - پوزش شاهزاده؛ فقط یک شوخی بود.

آریانا: «شاهزاده،

تبریک میگویم.»

آرسین، به آریانا

احترام گذاشت

وگفت:

- سپاس امپراطور دریا.

آریانا: «هورداد، خدمتکار مخصوص شماست؟»

ماسیس: «آری، ایشان از طلوع فردا، به من خدمت میکنند.»

باحرص نگاهش کردم. ماسیس هم به آریانا احترام گذاشت، ولی آریانا اصل ابه اون توجه

نکرد و روبه من گفت:

- بانو هورداد در مراسم امشب، درخشیدند. ایشان زیباروی این مراسم هستند.

ماسیس باحرص گفت:

- او یک خدمتکار است. او زیبا نیست امپراتور! من فقط زیبا هستم.

آریانا باعصبانیت گفت:

- چگونه گستاخی میکنی و با یک امپراتور، این گونه سخن میگویی؟ آرسین: «پوزش او را

- پذیرید، نادانی کرده است!» آریانا که اخماش تو هم بود، گفت:

- شاهزاده، دلم به حالت، برای داشتن همچین همسری میسوزد!

خندهام گرفت. چون منم دلم واسه آرسین میسوزه.

یهو نمیدونم چی شد، که از دهنم پرید:

- آریانا، میشود کمی با یکدیگر، سخن بگوییم؟

آرسین و ماسیس با تعجب نگاهم کردن و منتظر داد آریانا بودند که در کمال تعجب اونا، آریانا گفت:

- آری، میشود.

ماسیس تند گفت:

- امپراتور، چگونه شما اجازه دادید، یک خدمتکار شما را به نام بخواند؟ درحالی که به مادر

خویش این اجازه رانداهاید؟ آریانا: «مادر من نیز، حق دخالت در کار و رفتار من را نداشت.

به شما نیز، چنین اجازه‌های نخواهم داد. برویم هورداد.» آرسین با اخم نگاهمون میکرد.

باخوشحالی از جواب آریانا به اونا، ازشون دور شدم. امپراطور بودنم عالمی داره ها! با هم یه گوشه ایستادیم.

من گفتم:

- سپاس بابت جواب به گستاخی ماسیس.

لبخندی زد و گفت:

- انگار عادت داری همه را به نام بخوانی؟ به حالت نمایشی سرم رو خاروندم و گفتم:

- آری.

خندید و گفت:

- موضوع چیست؟

موضوع اون صداها رو گفتم، که گفت:

- عالیست، خب بیا برویم به ملکه ی سرزمین آتش نشانت دهم.

باهم به سمت اونا رفتیم. یه لحظه نگاهم به ماسیس خورد، که داشت با یه خدمتکار حرف میزد و به من اشاره میکرد. توجهای نکردم. وقتی به اونا رسیدیم، من احترام گذاشتم؛ ولی آریانا نه!

هورزان: «امپراطور، خوش آمدید. ولی چرا به ما بی احترامی میکنید و احترام نمیگذارید؟»

آریانا: «خودتان نیز میدانید مقام ما یکی است و فقط مقام ملکهی آتش، از همه بیشتر است و همه ما باید به او احترام بگذاریم!»

هورزان با حرص گفت:

- ملکه ی آتش در کنار من هستن. چرا احترام نمیگذارید؟ آریانا: «مطمئن هستید؟!»

هورزان هیچی نگفت. به ملکه ی آتش نگاه کردم. زیاد خوشگل نبود و با ترس به من نگاه میکرد.

آریانا، با پوزخند گفت:

- هورداد، ایشان ملکهی آتش، هورزاد هستن و این شاهزاده نیز، فرزندش.

• من احترام گذاشتم بهش.

هورزاد یه لبخند کج و کوله‌های زد و باترس بهم خیره شد. وا! چرا میترسه بچهام؟! یا شاید من دارم اشتباه میکنم!

آریانا: «هورداد، توبرو. من نیز بعد از اتمام سخنم باملکه

ها، به سوی تو خواهم آمد.» تند احترام گذاشتم و گفتم:

• - باشد.

از اونا فاصله گرفتم. یه شربت پرتقال برداشتم و داشتم میخوردم، که به همون خدمتکاری

که ماسیس باهاش حرف میزد، رسیدم.

خدمتکار: «بانو، آرشا بیرون باغ منتظران هستن. گفتن با شما کار

مهمی دارند. به بیرون قصر روید.» - باشد.

باتعجب به بیرون باغ راه افتادم.

وقتی رسیدم به بیرون، به این طرف و اون طرف رو نگاه کردم، ولی آرشا نبود!

وا! این خدمتکار هم یه تختهاش کمه! همینجور که داشتم به این طرف و اون طرف نگاه

میکردم. دستی به همراه دستمال، روی لبان و بینیم نشست.

بعد از چند ثانیه، هم از ترس و هم از برخورد دستمال با بینیم، بیهوش شدم.

با صدایی که از دور و برم میاومد، چشمام رو آروم باز کردم. سرم رو بلند کردم، چشمام رو

بسته بودن و نمیتونستم چیزی رو بینم. روی یه صندلی منرو بسته بودند. دستام پشت

سرم بود.

صدای یه مرد:

- بیهوش آمد.

- شما که هستید؟ چرا مرا دزدیده‌اید؟

- بعدخواهی فهمید.

و بعد، صدای در و سکوت مطلق. اوف! حوصلهام سر رفت. سعی کردم از جادوم استفاده کنم.

نمیدونم چی شده؛ اصلا جادو جواب نمیده! اوف، خدایا! من کجام؟! •

نمیدونم چقدر گذشت، که صدای در اومد و، بعد کسی چشمام رو باز کرد.

چشمام رو باز کردم، ولی با نور شدیدی که توی چشمام خورد، چشمام رو بستم.

بعد از چند ثانیه، چشمام رو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم. توی یه کلبه کوچیک، که جز

صندلی که من روش نشسته بودم و سه تاصندلی و یه میز، چیز دیگهای نبود. خالی خالی!

به مرد روبه روم خیره شدم. یه مرد قد بلند، که لباس سربازای قصر آرسین تنش بود.

هیکلی درشت داشت و چهره‌هاش خیلی ترسناک بود.

- چرا مرا اینجا آورده‌ای؟

مرد: «بعد از سه روز بهوش آمده‌ای، این انرژی

سخن گفتن را از کجا آورده‌ای؟ با داد گفتم:

- چی! من سه روز است بیهوشم! پرسیدم چگونه مرا به اینجا آوردی؟ چه کسی به تو دستور

داده است؟

مرد: «نمیدانم چرا شاهزاده از دختری مثل شما گذشته است. اگر من جای ایشان بودم،

پرنسس ماسیس همسر خویش و تو نیز معشوقه‌ام بودی.

• چشمام از خشم میسوخت.

داد زدم:

- چگونه جرات میکنی این گونه سخن بگویی!

مرد نزدیک اومد و گفت:

- اوه! مرا ترساندی بانو! تو یک خدمتکار ساده هستی، میخواهی چهکار کنی؟!

چیزی نگفتم و با خشم نگاهش کردم.

مرد، دستاش رو بهم گره زد و گفت:

- شاهزاده به ما دستور داده اند، شمارا به اینجا بیاوریم و شما را گردن بزیم.

یک نفر دیگه اومد داخل، یه سرباز ریزه میزه، باموهای بلند که دورش بود و چشمای درشت قهوهای.

درست بود خیلی ریزه میزه بود، ولی خوشگل بود!

مردی که اومد داخل گفت:

- ولی ما با خود اندیشیدیم، چرا قبل از گردن زدن، استفاده خود را نکنیم. پس تو را به اینجا آوردیم و منتظر بودیم بههوش بیایی.

بابُ هت بهشون نگاه کردم. خیلی میترسیدم. جادو هم اثر نداشت. جفتشون با لبخندای

چندشی اومدن و جلوم ایستادن. اونی که هیکل ریزی داشت، چونهام رو گرفت و گفت:

- به هر حال، قرار است بهزودی بمیری؛ چرا ما استفاده خویش را نکنیم؟!

و جفتشون بلند خندیدن. لعنتی اینا چی میگن.

آرسین به اینا گفته من رو بکشن! باورم نمیشه.

- واقعا شاهزاده گفتهاند مرا بکشید.

مرد: «آری خدمتکار زیبا.»

جفتشون کلاهشون رو درآوردن. لعنتی دارن چی کار میکنن. وجودم از خشم میلرزید؛ اینا

میخوان چیکار کنن؟!

داد زدم:

- اگر به من دست بزیند، شما را خواهم کشت.

با آتشی که از دهنم بیرون زد، جفتشون خشکشون زد. خودمم تعجب کرده بودم. چهطور

ممکنه از دهنم آتش بیاد بیرون!

مرد هیکلی گفت:

- آرش، او جادوگر است، بکشیمش! بیخیال، چیزی که زیاد هست، دختر است.

مرده که اسمش آرش بود، گفت:

- خیر، این دختر فرق می کند، من او را میخواهم. تو اگر نمیتوانی، برو بیرون!

مرد: «نه. حق با توست.»

باهم به طرفم میاومدن و یکی یکی لباساشون رو در میاوردن. خیلی ترسیده بودم.

حس کردم تمام بدنم داره گرم و گرم تر میشه.

به پشت سرم نگاه کردم. ازدستام آتش شلعه ور بود. ترسیدم، ولی اگه واسم ضرری داشت، میسوختم!

با آتش دستام رو باز کردم و برگشتم طرف اون دو تا که خیلی نزدیک شده بودن.

سریع دستم رو آوردم جلو و با دستام به طرفشون آتیش پرت کردم.

آتیش بهشون برخورد کرد و پرت شدن روی زمین.

دوتاشون داد میزدن، که سوختن.

با خوشحالی نگاهشون کردم و بعد به دستام نگاه کردم. جونم! چی کردم من! ایول دارم بخدا.

- حال فهمیدید میتوانم چهکار کنم؟ همین موقع، درب به شدت باز شد.

ناجی من، اومد داخل و بانگرانی نگاهم کرد. صداس آرامش رو به وجودم هدیه کرد:

- هوردادا!

- آریانا.

تندبه طرفم اومد. من رو از روی صندلی بلند کرد و بغلم کرد.

آریانا: «نگرانت شده بودم. خدا را

سپاس که خوب هستی!» - چگونه

مرا یافتی؟

آریانا: «از طریق گردنبندی که بهت هدیه دادم.»

چند تا سرباز اومدن داخل، که رنگ لباساشون آبی بود، برخلاف رنگ سبز لباسای قصر آرسین.

اون دونفر رو بلند کردن.

هاکام وارد شد و احترام گذاشت و گفت:

- حالتان چطور است؟ پوزش که نتوانستیم شما را زودتر بیاییم.

لبخندی زدم گفتم:

• - نیازی به عذرخواهی نیست!

رو به اون دو سرباز، که باترس بهم خیره شده بودند، گفتم:

- شما نیز به قصر بازگردید و بگویید که مرا به قتل رساندهاید. اگر حقیقت را به کسی بگویید،

هم گردن شما، هم گردن خانوادهتان را خواهیم زد!

با ترس گفتن:

-چشم.

آریانا: «بانو، مطمئن هستید بگذاریم آنها بروند؟»

- آری، در غیر اینصورت، شاهزاده آگاه میشوند که من زنده هستم. لیکن، شما امپراطور هستید. هرچه دستور دهید، همان است.

آریانا: «خیر، حال که شما میخواهید، آنها میروند.»

هاکام: «خوب گوش فرا دهید؛ انگار اتفاقی نیفتاده است. شما بانو هورداد را به قتل رساندهاید. من در قصر، مراقب هستم.

فهمیدید؟»

تند گفتن:

- بله جناب مشاور.

آریانا: «میتوانند بروند.»

سربازا اونا رو به بیرون بردن. خیلی سوال برام پیش اومده بود؛ چطور

از دستام آتش زده بود بیرون؟ اتفاقاتی که برام افتاده بود، البته با

سانسور برای آریانا و هاکام تعریف کردم.

آریانا و هاگام لبخند خوشحالی زدند.

آریانا: «زمانش فرا رسید بانو! حقیقت را امروز به شما میگویم. اول بگذارید شما را به جایی امن ببریم. بعد، همه چیز را خواهید فهمید.»

به کلبهی چوبی روبه روم، خیره شده بودم. کلبه‌های که وسط جنگل بود.

آریانا: «هورداد، تا به هنگامی که تمام ماجرا حل شود، اینجا میمانی. هم از خطر دوری و هم

آمادگی لازم را پیدا میکنی.» - باشد، لیکن، موضوعی میخواستید بگوئید، من بیصبرانه

منتظر سخن شما هستم.

هاگام و آریانا به همدیگه نگاه کردند و بعد من رو به صندلیهایی که جلوی کلبه بود، راهنمایی کردند.

سه تاییمون روی صندلی نشستیم و سربازا، پراکنده شدند، تا از ما محافظت کنن.

هاگام: «بانو، این سخنانی را که میشنوید، شاید برایتان قابل باور

نباشد، لیکن همه حقیقت است.» کنجاو گفتم:

- باشد، سخن را آغاز کنید، گوش فرا میدهم.

آریانا: «جناب هاگام، شما بگوئید؛ زیرا، شما از هنگام کودکی بانو، بودید.»

چی؟ کجا بود؟ چرا من ندیدمش اگه از کودکیم بود!

کنجکاو به هاکام خیره شدم.

هاکام: «بانوی من، شما به

سرزمین هوان تعلق دارید...»

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ممکن نیست، زیرا من در ایران به دنیا آمدم.

آریانا: «هورداد، از شما میخواهم، تا به هنگامی که سخنان جناب هاکام تمام

نشده است، شما سخن نگوئید.» - باشد.

و به هاکام خیره شدم.

هاکام، نیم نگاهی به آریانا انداخت و دوباره شروع کرد:

- شما در آن زمان، پرنسس سرزمین هوان بودید و مادرتان ملکه‌ی آن سرزمین بودند. پدرتان یک اشراف زاده بود، که در شب هنگام، توسط جادوگران رانده شده به قتل رسیدند. مادرتان در همه حال به شما فکر میکردند. من نیز، دوست پدرتان بودم؛ ولی در خدمت ملکه هوزان، اما خبرهایی که برای سرزمین هوان خطرناک بود، بی درنگ به ملکه میرساندم. شما که ۵ سالتان شد، ملکه هوزان، شما را تهدیدی میدانست. ایشان میخواستند پس از مرگ مادرتان، کسی را به انتخاب خویش به عنوان ملکه‌ی سرزمین هوان برگزینند، که از دستوراتشان پیروی کند. شبانه جلسه مخفیانه‌ای برگزار کرد، که من نیز در آن حضور

داشتم و نقشه قتل شما را کشیدند. قبل از سپیده دم، خود را به ملکه‌ی بزرگ رساندم و از نقشه‌های آنها گفتم. ایشان که بیماری شدیدی داشتند، نمیتوانستند مقابل آنها، ایستادگی کنند. پس تصمیم گرفتند من شما را به ایران و نزد خانواده‌های مطمئن ببرم و به هنگامی که ۸ سالتان شد و تمام قدرتهای ایشان، در وجودتان فعال شد، به سرزمینتان بازگردید و حق خود را باز پس بگیرید. شما نمیتوانستید از ایشان دوری کنید. ایشان مجبور به سوزاندن دست شما شدند. بعد از آن اتفاق، ایشان بیماریشان سخت تر شد و چند ماه بعد، دارفانی را وداع کردن و ملکه هوزان، از فرصت استفاده کردند و یک نفر دیگر، با قدرت های ظاهری، که اکنون ملکه‌ی این سرزمین است را به جای شما بر تخت حکومت نشاندن و ملکه هوزان، خود را ملکه تمام سرزمینها دانست. همه سرزمین ها با اینکار او، برخورد شدیدی کردند و دشمن ملکه هوزان شدند. ما، یک سال پیش منتظر ورود شما بودیم، لیکن با یک سال تاخیر آمدید. ملکه احساس خطر میکرد، از طریق فرزندش شاهزاده آرسین، دوباره اقدام به قتل شما کردند؛ که ما شما را نجات دادیم و میخواهیم حکومت شما را پس بگیریم. زیرا ملکه‌ی حقیقی شما هستید.

و جفتشون بلندشدن و احترام گذاشتن گفتن:

- ملکه هورزاد، ورود شما را تبریک میگوییم.

با بُهت نگاهشون کردم و بعد از چند ثانیه، ازبُهت در او دمدم و زدم زیرخنده. من ملکه بشم!

دروغه باوا!

باخنده گفتم:

- میگویید من ملکه هستم؟ مزاح میکنید!؟

آریانا: «خیر بانوی من.»

• خندهام قطع شد. یعنی من واقعا ملکهام.

- آیا واقعا من ملکه هستم؟

هاکام: «آری. ملکه ی سرزمین هوان. و دیگر سرزمینان، وظیفه اطاعات

از شما را دارند، بانوی من.» بالبخند گفتم:

- پس من ملکه هستم! باید چیکار کنم؟

هاکام: «ملکه، شما باید تمام قدرت های خود را امتحان کنید و آن ها را بیاموزید. من و

امپراطور، نقشه ی بازپس گیری سرزمینتان را، خواهیم کشید.» - مگر چه قدرت هایی

دارم؟

آریانا: «ما فقط قدرت آتش شما را میدانیم. لیکن شما قدرتهای زیادی دارید. بر همین اساس،

شما بر دیگر سرزمینهای دیگر، حکومت میکنید.»

-اول آن که شما، مرابه نام میخوانید. همان طور که من، شما رابه نام میخوانم، و احترام

نمیگذارید.

هاکام: «اما بانو...»

- اما ندارد، این یک دستور است. اگر من ملکه هستم، شما نیز باید اطاعت کنید.

آریانا: «امر، امر»

شماست بانوی

من.» باحرص

گفتم:

- مرا به نام بخوانید!

هاکام: «باشد هورزاد.»

من با ابروهای بالا پریده گفتم:

- نام من هورداد هست!

آریانا: «خیر؛ نام شما هورزاد هست. در ایران،

شما را هورداد میخواندند.» - معنایش چه

میشود؟ هاکام: «زاددهی خورشید.»

بالبخت گفتم:

- معنای زیبایی دارد!

آریانا هم لبخندی زد.

من حال این پرنسس رو میگیرم. مقام من از اون بالاتره. جونم، بالاخره ملکه شدم!

هاکام: «ما دیگر باید بازگردیم. من زیاد نمیتوانم از قصر دور شوم. لیکن امپراطور دریا، هر

چند روز یک بار، به دیدنتان خواهند آمد.» باترس گفتم:

- میخواهید مرا، تنها بگذارید؟

آریانا: «تعداد زیادی از سربازان من، اینجا میمانند تا از شما محافظت کنند ولی شما برای

پیدا کردن قدرت هایتان، باید تنها باشید.» - باشد.

•

جفتشون بلند شدن، منم همراهشون بلند شدم.

ه

ا

کا

م

:
»
بد
ر
و
د
.
«
و
غ
ی
ب.
ش

د

.

آریانا، با لبخند دستام رو گرفت و گفت:

- مواظب خویش باشید، تا هنگامی که بازگردم.

- شما را به ایزد پاک میسپارم.

لبخندی زد و به طرف سربازاش رفت، تا باهاشون صحبت کنه.

ولو شدم روی صندلی، و به آینده فکر کردم

خدایا، آیندهام چی میشه؟! یعنی کسایی که پیششون زندگی

میکردم، خانواده واقعی من نبودن؟ اوف.

بلندشدم و به داخل کلبه رفتم. یه تخت و یه مبل، که روی به روی شومینه بود. یه میز و یه

صندلی گوشه دیوار، با یه کمد تنها وسایل کلبه بود.

یه سوال واسم پیش اومد، دقیقا من و این سربازای

بیچاره، چی باید بخوریم؟ من گشنمه، غذا میخوام

مامان!

باحرص نشستم روی تخت. اوف، من چهطور باید به قدرتام فکر کنم! خب با شکم گشنه همیشه. من غذا میخوام! کاشکی مامانم بود، اونوقت واسهام غذا میپخت.

با صدای نازک و زیبای زنی از جا پریدم:

- برخیز، فرزندم.

جونم، چیشد؟! به دور و برم نگاهی کردم، ولی کسی نبود.

- تو که هستی؟ چه میخواهی؟

- فرزندم، برخیز! تو از ما چیزی خواستی، ما نیز آن را برایتان فراهم ساختیم.

بلند شدم و گفتم:

- مگر چه خواستم؟

صدا: «گرسنه‌های دختر زیباروی من، خواسته‌ها را انجام دادم.»

بوی خوش برنج، توی بینیم پیچید. چشمام رو بستم و با تمام وجودم بو کشیدم. آخه چند روز بود، هیچی نخورده بودم.

به میزی که کنج دیوار بود، نگاهی انداختم. غذاها روی میز بودن. آروم، بالبخند، به طرف میز رفتم و روی صندلی نشستم و گفتم:

- سپاس بانو، لیکن شما چه کسی هستید، منظورتان از یاری من چیست؟

- خواهی فهمید، کمی صبور باش.

با خوشحالی، قاشق طلایی رنگ رو برداشتم، که یاد چیزی افتادم.

با ناراحتی گفتم:

- پس سربازان که بیرون از کلبه، به وظایف خویش میرسند چه؟ آنها چگونه برای خویش،

غذا تهیه کنند؟ صدای خنده ظریف زن، اومد و گفت:

- آرام باش دختر دل رحم من. آنها نیز غذایی که تو میخوری، میخورند. از این پس، یک نفر

خواهد آمد، که به شما، رسیدگی کند.

لبخندی زدم و گفتم:

- سپاس بانو.

دیگه ازش صدایی نیومد. نمیدونم چهطور اعتماد کردم و این غذا رو میخوام بخورم؛ ولی آدم

گشنه این چیزا حالیش نیست!

بالبخند به برنج سفید رنگ روبه روم نگاه کردم. مخلفات داخلش رو نمیدونم چی بود.

باتعجب یه قاشق ازبرنج رو توی دهنم گذاشتم و بالذت چشمام رو بستم. ای جان چه

خوشمزه است!

تندتند، شروع به خوردن کردم. وقتی که سیر شدم، دستی روی شکم کشیدم. دستم رو به طرف لیوان طلایی رنگ روی میز، دراز کردم و برداشتم و کمی آب خوردم. حسابی سنگین شده بودم.

خودم رو روی تخت انداختم و به سقف چوبی کلبه خیره شدم. خدایا، چهطور باید بدونم قدرتام چیه؟! وای ملکه شدنم چه سخته!

نمیدونم چیشد، که چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

توی یه باغ بودم، که دور و برم، پر از طاووس بود. هرکدوم، به یه طرفی میرفتن. نسیم ملایم، گل های قرمز رنگ رو، نوازش میکردن.

آروم روی سبزه های زیر پام، قدم میزدم. نمیدونم چرا اینجام.

صدای همون زن به گوشم خورد:

- بایست فرزندم، بازگرد.

به پشت سرم برگشتم. یه زن رو دیدم که خیلی وقت پیش، توی خواب دستم رو سوزوند.

زنی با لباس بلند قرمز، با طرح خورشید روی گونه اش. همه موهایش یه طرف روی شونه اش بود، درکل زن زیبا و خوشگلی بود. به چشمای قهوه ای رنگش خیره شدم.

- شما، چه کسی هستید؟ لبخند، دلنشینی زدو گفت:
- فرزندم، به آغوشم بیا. دلمان برایت بسیار تنگ شده بود، بگذار بار دیگر، عطر تنت را به ریه هایمان بفرستیم.
- با چشمای گرد نگاهش کردم؛ منظورش چیه؟ چرا هی میگه فرزندم؟
- چرا شما مرا، "فرزندم" میخوانید؟
- زن دستاش رو، از هم بازکرد و به طرف من دراز کرد و گفت:
- زیرا من، ملکه هوریه، مادرت هستم. بیا و مرا که تشنه ی عطر وجودت هستم، سیراب کن. بیا جان مادر.
- یعنی این زن روبه روم مادرمه؟ نه باورم نمیشه!
- دستم رو گذاشتم روی لبام و باچشمای پر از اشک بهش خیره شدم.
- با سرش اشاره کرد برم پیشش. دوطرف پیراهنم رو گرفتم و دویدم طرفش. من رو محکم گرفت توی بغلش و اشک میریخت.
- تمام صورتم رو ب*و*س*ه بارون کرد و گفت:
- عزیزجان، من بسیار دلتنگت بودم. خشنودم که آمده ای!
- سرم رو، تو گردنش فرو کردم و گفتم:
- مادر.

مادر: «جان دل مادر؟»

- چگونه آمده‌ای؟ مگر شما...

و بقیه حرفم رو خوردم.

مادر: «بعد خواهی فهمید. لیکن کسی نداند که من

تو را دیدم، حتی هاکام!» - باشد، مادر زیبایم!

مامانم روی سبزه‌ها نشست بود و منم تو بغلش بودم و آروم موهام رو نوازش میکرد.

مادر، آریانا و هاکام میگویند، برای آن که من بتوانم سرزمینمان را پس گیرم، باید تمام قدرت‌هایی که شما دارنده‌ی آن بودید را فرا بگیرم. آن‌ها فقط میدانستند قدرت آتش در وجودم است. لیکن دیگر قدرتهای من را نمیدانستند.

مادر: «فرزندم، تمام قدرت‌های من، به هنگامی که از من دور شده بودی، به تو منتقل شدند؛ لکچیکن تا سن ۱۸ سال، از آن‌ها نمیتوانستی استفاده کنی. تو، دارای قدرت چهار عنصر، و قدرت‌های جزئی دیگری هستی. باید خویش‌انها را بیابی، تا بتوانی به مردم سرزمینت کمک کنی.»

- مادر، چگونه میتوانم آنها را بیابم؟

مادر: «سپیده دم فردا، یک نفر نزدت خواهد آمد. او تو

را یاری میکند، عزیز جانم!» - مادر، میشود تا فردا، اینجا

بمانم؟

مامان با دستاش، دو طرف صورتت رو قاب کرد و آروم پیشونیم رو بوسید و گفت:

- کاش میشد. لیکن، تو باید بازگردی. دخترکم، لیکن تو، در ذهن و قلب من خواهی بود. زمانش که فرا رسد، نزد یکدیگر خواهیم بود.

جفتمون بلند شدیم و مامان گفت:

- مواظب خویش باش!

آروم سرم رو تکون دادم. مامان آروم آروم به عقب میرفت و میخندید. یه نوری، همه اطرافش رو پوشوند. یه ب*و*س و اسهام فرستاد، که توی هوا گرفتمش و محکم زدم به لپم و بهش چشمک زدم.

دستش رو به معنای خداحافظی، بالا آورد و توی نورغیب شد، مامان زیبای من!

سلام خدمت دوستای گلم که رمانم رو دنبال میکنن.

متأسفانه، باید بگم باز دیداتون بالای ۲۰۰ تا است این منو خیلی خوشحال، میکنه ولی چیزی که منو خیلی ناراحت میکنه، اینکه تشکراتون به تعداد، باز دیدهاتون نمیخوره ممنون میشم که باتشکر، کردنتون به من دلگرمی بدید و بتونم با قلم بهتری، رمان رو ادامه بدم.

آروم آروم چشمام رو باز کردم. روی تخت بودم!؟

باورم نمیشه، یعنی یه خواب بوده؟

اوف، من رو بگو فکر میکردم مادر واقعیتم رو دیدم.

با حرص خودم رو روی تخت رها کردم و خیره شدم به سقف چوبی کلبه. هه! چه خوشخیال!

- درود بانوی من. میاندیشم که قرارمان را فراموش کردهاید؟ تند نشستم روی تخت، یعنی

چی؟ صدای کی بود؟

- تو که هستی؟ چگونه آمدهای اینجا؟

صدا: «بانوی من، مرا از خاطر خویش پاک کردهاید؟! برخیزید. من

سمیبر هستم، مرا به خاطر آوردید؟» آروم بلند شدم و ایستادم و گفتم:

- آری، تو هستی، سمیبر. از دیدن دوباره‌تان خشنود شدم. لیکن چه شده که به اینجا آمده‌اید؟ سمیبر: «بانو، دیروز نزد ملکه‌ی بزرگ بودید. ایشان آمدن مرا به شما وعده داده بودند.» لبخندی زدم و گفتم:

آری، به‌خاطر آوردم، لیکن با خود اندیشیده بودم، که فقط یک رویاست. اکنون خشنودم، که مادر خویش را ملاقات کرده‌ام. ولی کاش شما را می‌دیدم. سمیبر: «امر، امر شماست بانو.»

بعد از چند دقیقه، اول سر و بعد بدن دختر، روبه روم نمایان شد. با بُلُّهت، به فرشته‌ی روبه روم خیره شدم.

پاهاش روی زمین نبود و توی هوا بود.

نگاهی به ابریشمای مشکی رنگ فرشته روبه روم کردم و بعد به چشمای سورمه‌ای رنگش خیره شدم.

- سمیبر، شما فوق‌العاده، زیبارو هستید.

لبای غنچه‌های و قرمز رنگش، تکون خورد:

-بانو، شما زیباتر هستید!

روبه روم بود، رفتم پشتش ایستادم و دستی به بالای سفید رنگش، که مثل پروانه بود، کشیدم.

- باورم نمیشود که اکنون، یک فرشته نزد من آمده.

بال زد و چرخ زد به طرف من برگشت.

سیمبر: «بانو، لیکن زمان تنگ است. باید به قدرت هایتان دست یابید، من نیز

فقط به شما کمک خواهم کرد.» با چشمای گردی گفتم:

- باشد، لیکن چرا وقتان کم است؟ باصدای نگرانی گفت:

اگر شما به زودی قدرت هایتان را نیابید، خطری شما را تهدید میکند، زیرا ملکه هوزان و ملکه دروغین سرزمین پاکمان هوان، سربازهای تعلیم دیده خود را، که فقط از آنها دستور میگیرند، برای هنگامی که شما، به سرزمین خویش بازگشتید، برای مقابله با شما آماده کرده بودند و حال، در سرزمینهای خویش، به صورت آماده باش گذاشته اند.

من با بیتفاوتی گفتم:

- باشد، این چه خطری ممکن است داشته باشد؟

با اخمی که به صورت سفیدش، روح بیشتری داده بود و گونه هاش رو، برجستهتر نشون میداد گفت:

- بانوی من، شما باید هر چه سریعتر، قدرتهایتان را پیدا کنید، زیرا ممکن است هر لحظه با سپاهیان بی رحمشان، به سرزمینهای مجاور و روستاییان بی گ*ن*ا*ه، حمله‌ور شوند و دلیلش، فقط این است که سر شما را به آن تحویل دهیم.

بانوی من، هم جان مردم بی گ*ن*ا*ه و هم جان شما، که ملکه‌ی اعظم این سرزمینها هستید، در خطر است. تمام سرزمینها، با شما پیمان میبندند، لیکن بدون قدرت شما، پیروزی ممکن نیست!

با صورت رنگ پریده و بالکنت گفتم:

- من قدرت هایم را نمیدانم. باید چه کنم!؟

سیمبر: «بانو، من تمام قدرت های شما را میدانم، لیکن اگر من قدرت های شما را بگویم، عمل نخواهند کرد. باید خودتان آنان را بیابید.»

به فکر فرو رفتم. باید چیکار کنم! نمیدونم چطور باید قدرتهام رو پیدا کنم.

سوالم رو به زبان آوردم، که لبخند دلنشینی زد.

کلاه شمل قرمز رنگم رو، روی موهام گذاشتم و از کلبه بیرون اومدم.

دو تا سرباز، که پایین پله های ورودی کلبه ایستاده بودن، سریع به طرفم برگشتن و بعد از احترام، یکیشون گفت:

بانوی من، جایی میروید؟

درحالی که از کنارشون رد میشدم، گفتم:

- آری، میخوام کمی قدم بزnm.

دو نفرشون، پشت سرم راه افتادن. وایستادم و باخم به طرفشون برگشتم.

- گفتم میخوام کمی قدم بزnm، آن هم تنها!

گفتند:

- بانو، امکان ندارد شما را تنها بگذاریم!

با صورتی که از خشم قرمز شده بود، داد زدم:

-این یک دستور است. میخوام تنها باشم! کسی حق ندارد دنبال من بیاید. اگر کسی سرپیچی کند، جانش را خواهم گرفت.

جفتشون باترس به هم نگاه کردن و به ۶ سرباز دیگه که پشت سرمن بودن، اشاره کردن. همه شون پشت سر اون دوتا رفتن.

- اگر دیر آمدم، باز نیز دنبال من نیایید! خود، خواهم آمد.

باحرص روم رو ازشون گرفتم بهطرف جنگل روبه روم حرکت کردم.

تقریبا بیست دقیقه ای راه اومده بودم. دور و برم پر از درختهای سر به فلک کشیده بود.

- سیمبر، گمان میکنم که خیلی از کلبه دور شدهایم و کسی اینجا نیست. میتوانی ظاهر شوی.

بعد از چند دقیقه، هیکل ظریف سیمبر، با اون لباس سفید و صورتی رنگش، ظاهر شد.
لبخندی زد و گفت:

بانوی من، رفتار تان درست است کمی خشن بود، لیکن عالی بود. زیرا، لازمی یک ملکه است.

لبخندی زدم و گفتم:

- عالیست. خب، باید کجا رویم؟ آروم به طرف جلو حرکت کرد و گفت:

- به چشمهای، وسط جنگل میرویم. دنبالم بیایید بانوی من.

بالبخند، دنبالش حرکت کردم.

با لذت به روبه روم خیره شدم.

یه چشمه ی آبگرم، که از دل کوه بیرون میاومد و مستقیم توی یک حوض بزرگ، که با سنگهایی براق درست شده بود، میریخت و بعد به قسمت های مختلف جنگل میرفت.

من با صدای شادی گفتم:

- زیباست سیمبر، لیکن دلیل آمدنمان چیست؟

سیمبر: «بانوی من، شما باید اول از همه،

کنترل آتش را بیاموزید.» من با تعجب

گفتم:

- چگونه میدانستید، که من قدرت آتش را دارم؟

سیمبر: «زیرا، همه میدانند که شما، ملکه‌ی آتش هستید، ولی از دیگر قدرتهایتان، نمیدانند.

اول باید، قدرت آتش را، فرا بگیرید و بیاموزید.»

سرم رو تکون دادم و به تک تک حرفاش، گوش دادم.

چشمام رو بسته بودم و تمرکز کرده بودم.

آروم آروم، گرمای بدنم بالا میرفت.

یک لحظه نمیدونم چی شد، که دوباره به حالت عادی برگشتم. اوف، کلافه شدم، ولی با لبخند

پهنی روبه سیمبر گفتم:

- سیمبر، این بار قول خواهم داد، انجام دهم!

سمیبر با دستای ظریف و سفیدش، سرش رو گرفت و با صدایی که از خشم میلرزید، گفت:

- بانوی من، با اکنون که قول داده اید، ۲۰ بار میشود، که قولتان را تکرار کرده‌اید. بانو،

همانطور که گفتم، زمان تنگ است.

شما قدرتهای دیگری را نیز، باید بیاموزید. امروز، ۲ قدرت را، باید فرا بگیرید!

تند تند، سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

- باشد، قول داده‌ام اینبار دگر، تکرار نخواهد شد.

● سیمبر: «بانوی من، پشتکار داشته باشید، شما میتوانید.»

چشمام رو بستم و با یاد خدا، شروع کردم آروم آروم، دمای بدنم رو بالا بردن.

طبق گفته‌ی سیمبر، برای استفاده از قدرت آتش، باید دمای بدنم بالا باشه و من، بدون اینکه عصبی بشم، باید یاد بگیرم ازش استفاده کنم.

من میتونم! گرمای بدنم خیلی بالا رفته بود، بهطوری که خودمم حس میکردم.

سیمبر: «عالیست، چشمانتان را باز کنید و آتش را به سوی من پرتاب کنید. باید

قدرت نشانه گیریتان عالی باشد.» لبخندی زدم. خداروشکر، کلاس تیراندازی

رفته بودم و نشونه گیریم، عالی بود.

- لیکن چرا به سمت شما پرتاب کنم؟ خطرناک است!

سیمبر: «شما نگران نشوید، آتش را با اراده خویش در دستتان جمع کنید و به سوی من، پرتاب

کنید.»

به سیمبر نگاه کردم. آتش رو، با قدرتی که نمیدونم از کجا اومده بود، کف دست راستم،

مثل یه گوی جمع کردم و به سمت سیمبر، که کنار حوض بود، پرتاب کردم.

گوی آتش کوچیک، وقتی به نزدیکی سیمبر میرسید، نابود و متلاشی میشد.

با تعجب نگاهش کردم، که لبخندی زد و گفت:

- دمای بدنتان را، به حالت عادی بازگردانید و سعی کنید، بدون تمرکز دمای بدنتان را بالا ببرید و تند تند به سوی من پرتاب کنید.

همون کاری که گفت رو انجام دادم. دمای بدنم یهو بالا رفت و من، تند تند به سمت سیمبر، آتش پرت می‌کردم. و اونم با لبخند، به گوی های آتش خیره شده بود.
سیمبر: «کافیست بانو، خون ملکه درشماست! بی شک قدرت، در وجودتان آرامیده

است و شما آنها را باید بیدار کنید.» لبخندی زدم و گفتم:

- سپاس، قدرت دگر را، چگونه بیابم؟

سیمبر: «گوی آتشی را، به درخت سمت چپ پرتاب کن.»

لبخندی زدم و فکر کردم، مثل سیمبر، رسیده به درخت، متلاشی میشه.

گوی رو به طرف درخت پرتاب کردم، و درکمال تعجب، درخت آتیش گرفت.

با بهت، به سوختن درخت نگاه کردم و بعد به سیمبر.

سیمبر: «بانو، آتش را با

چه خاموش میکنند؟» با

خشم گفتم: «آب.»

سیمبر: «عالیست، با آب، آتش را، خاموش کنید.»

-چگونه؟! ظرفی نیست که با آن، آتش را خاموش کنم!

سیمبر: «بدون استفاده از ظرف، آب را به

سمت آتش، هدایت کنید.» - آخر چگونه؟

سیمبر: «همانند آتش.»

فکر کردم، مثل آتش دمای بدنم رو بالا ببرم، ولی متاسفانه بهجای آب، آتش ظاهر شد کف دستام.

کلافه کنار حوض ایستادم.

با فکرم به آب دستور دادم به سمت آتش بره، ولی اتفاقی نیفتاد!

نمیدونستم چیکار کنم. درخت بیچاره!

با فکری که به ذهنم رسید، سریع دستام رو به طرف حوض دراز کردم و چشمام رو بستم و

فکر کردم، دارم با دستام، آب رو، به سمت درخت شعله‌ور، میبرم.

تمام قدرتم رو جمع کردم. وقتی چشمهام رو باز کردم، دیدم بله! اتفاق افتاده و آتش، خاموش شده.

- پس، دگر قدرتم، قدرت آب است!

با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:

- آری. حال که دانستید، تند تند آب را، به جاهای مختلف، پرتاب کنید. زیرا باید حرفهای شوید.

آب رو تند تند، به همه طرف پرتاب میکردم و میخندیدم. چه حس خوبییه قدرت داشته باشی! والا.

سیمبر: «کافیست بانو. به کلبه باز گردید. فردا شما را ملاقات خواهم کرد.»

و غیب شد. وا! چش شد! با جادو، خودم رو توی کلبه رسوندم. ولی با صحنهای که توی کلبه دیدم، باتعجب خیره شدم بهش.

یعنی چی؟ مگه نگفته بود...

با صداش، از فکر اومدم بیرون.

آریانا: «درود، چرا شگفت زده شدهاید، مگر

انتظار دیدنمان را نداشتید؟» خندیدم و گفتم:



- درود! لیکن شما گفته بودید، چند روز یکبار به دیدنمان می‌آیید.

خندید روبه روم ایستاد.

دستش رو بالا آورد گونه ام رو نوازش کرد.

چشمام رو بستم و گفتم:

- آریانا.

آریانا: «جانم.»

چشمام رو باز کردم. یکم فاصله گرفتم و گفتم:

- نمیدانی امروز فهمیدم چه قدرتهایی دارم!

با اخم ریزی، که نشون از ناراحتیش بود، گفت:

- بگو بدانم، ملکه‌ی آینده، چه قدرتی را آموخته؟

خواستم دهن باز کنم و بگم، که صدای سیمبر توی ذهنم، اکو شد.

سیمبر: «بانوی من، پوزش. لیکن فقط بدانید، هیچکس نباید از قدرت های شما، آگاه شود؛ زیرا

خطرناک است.

توی ذهنم گفتم:

- لیکن ایشان، وفاداریشان را، ثابت کرده‌اند!

سیمبر: «درست میگویند بانوی من، لیکن فراموش نکنید، شما نیز قدرت آب را، که متعلق به ایشان هست را دارید. اگر بدانند احساس خطر میکنند، به کسی چیزی نگویند. بگویند قدرت آتش و بس! بدرود، بانو.» باخودم گفتم، من چهقدر نفهمم! خب راست میگفت دیه!

- فقط قدرت آتش را دارم. باید، استفاده از آن را بیاموزم.

با ابروهای بالا رفته که نشون از تعجبش بود، نگاهم کرد.

- آریانا: «چهگونه ممکن است! گفتهاند، شما قدرتهای زیادی دارید!»

-آری، گفتهاند؛ لیکن فقط قدرت آتش را دارم، که بر تمام قدرت های سرزمینان دیگر، غلبه دارد و باعث پیروزی من میشود.

سرش رو تکون داد.

سیمبر: «عالیست! هوش و ذکاوتتان، ستودنیست بانوی من! بیهوده نیست، که

خاندان شما، ملکهی اعظم هستند.» - سپاس، لیکن سیمبر، دگر تو برو درکنار

چشمه. بهدرود گفتم؛ میتوانی بروی.

روی تخت نشستم. اونم روبه روم، روی صندلی نشست و خیره شد به من. چشمه بچه!

-ببچید که وسایل پذیرایی، نو داریم جیگر!

باتعجیبی که توی صداش معلوم بود، گفت:

- ندانستیم چه گفتید بانو!

خندیدم و گفتم:

- منظورمان این است، که پوزش وسایل پذیرایی از شما، مهیا نیست.

لبخندی زد و چیزی نگفت. اه، حوصله‌ام سر رفت.

خوبه که آریانا هست و میتونه تکیه گاهم باشه. برای منی که اینجا، کسی رو ندارم و مادرم پیشم نیست.

آریانا، بلند شد و به طرفم اومد و کنارم نشست.

آریانا: «هورداد؟»

-بله؟

آریانا: «از این پس، ما و شما، دو دوست هستیم و تو میتوانی روی کمک من نیز، حساب کنی. همیشه درکنارت هستم.» لبخندی زد و سرم رو، روی شونه‌اش گذاشتم.

-

- سپاس آریانا.

دستش رو، دور شونه‌ام حلقه کرد.

-خوب است که هستی آریانا، زیرا در کنار شما، آرامش میگیرم.

با صدای شادی گفت:

- من نیز!

نمیدونم این آرامش چیه؟ نمیدونم چرا به این زودی، وجود آرسین رو فراموش کردم. انگار که از اول نبود، نمیدونم چرا

نمیتونم عاشق کسی بشم. آرسین، آریانا. اول حس میکردم آرسین رو، دوست دارم و اون همه، دیوونه بازی در آوردم، ولی نبود.

الانم آریانا، دلم میخواست عاشقش بشم، ولی همیشه! نمیدونم چرا! خدایا، نکنه

ملکهها نمیتونن عاشق بشن؟ سرم رو از روی شونه آریانا، برداشتم و گفتم:

-ملکه ها و پادشاه ها،

میتوانند عاشق بشوند؟

بالبخند گفتم:

• - آری، میتوانند.

با کنجکاوی بیشتری گفتم:

- تاکنون، عاشق شدهاید؟ با لبخند پهنتری، گفتم:

• - آری، آن هم، دیوانهوار!

پنچر شدم. من رو بگو میخواستم عاشق خودم، کنم!

-میشود نامش را بدانم؟

دوستای گلم بازم میگم خوشحال میشم باتشکراتون منوهمراه کنید وانگیزه بیشتری به من برای ادامه رمان بدید.

خیره شد توی چشمام و گفت:

- آری، میتوانی.

جفت ابرو هام، از تعجب رفت بالا و گفتم:

- پس بگوید نامش چیست؟

یکم که تو چشمام خیره شد، روش رو ازم برگردوند و گفت:

- دختر زیبا و مهربانیست. اولین بار، که او را ملاقات کردم، عاشقش شدم.

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

• - نامش، هورزاد است.

با دهنی باز، نگاهش

کردم. چی؟ گفت من؟

نه! مگه میشه؟ مگه

داریم؟ خندیدم و

باصدای لرزونی گفتم:

• - مزاح میکنید؟

بلندشد و ایستاد. منم بلند شدم؛ روبه روش ایستادم و توی چشماش

خیره شدم و دوباره تکرار کردم:

-مزاح بود دیگر؟

روش روبه سمت راست برگردوند. حرصم گرفت. صورتش رو گرفتم و به طرف خودم

برگردوندم.

- با تو هستم آریانا! مزاح بود دیگر؟

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. باتعجب نگاهش کردم.

دستام رو گرفت توی دستش. خواستم بازشون کنم، ولی نشد. خیلی سفت من رو گرفته بود.

زیر لب، چیزی زمزمه کرد که نشنیدم. جز یک کلمه "بیخس".

منظورش رو نفهمیدم، ولی با کاری که کرد، چشمام گرد شد. جانم، چیشد؟!

از بُوهُت اومدم بیرون. اون من رو بوسید. دستم رو گذاشتم روی سینه‌اش، که از خودم دورش کنم، نشد. لعنتی!

تقریباً داشتم نفس کم می آوردم، که ازم جدا شد و پیشونیش رو، به پیشونیم چسبوند.

- هورزاد، دوستت دارم. از اولین دیدارمان، دوستت داشتم، و خواهم داشت.

یک قطره از چشم سمت راستش اومد پایین: منم تحت تأثیر قرار گرفتم. شاید بتونم به آریانا و خودم، یه فرصت بدم.

هم به آریانا، که عشقش رو ثابت کنه و هم به خودم که عاشقش بشم. اشکام شروع به باریدن کردن و این بار، من بودم که پیش قدم شدم.

روی صندلی نشسته بود، منم روی پاهاش نشسته بودم، و اون، آروم موهام رو نوازش کرد.

- آریانا؟ • آریانا: «جانم؟»

- خیلی خشنودم، که با یکدیگر هستیم و من، دیگر تنها نیستم.

ب*و*س*ه ای روی موهام زد و گفت:

- من نیز، همانند تو هستم. قلبم از شوق تو، دارد محکم به سینهام میکوبد.

لبخندی زدم. همین امروز بود، فکر میکردم که، نمیتونم عاشق بشم. خیلی خوشحالم که آریانا، این فرصت رو بهم داده، تا بتونم عاشق باشم.

آریانا: «خب عزیز جانم. هر چه سریعتر قدرتهایت را بیاموز و سرزمینت را پس بگیر.

تا بتوانیم بایکدیگر، ازدواج کنیم.» - باشد، قدرتهایم را میآموزم.

باصدای متعجبی گفت:

- آهان.

وا! چرا تعجب میکنه!

روی سنگ کنار حوض نشستم و گفتم:

- خب نمیشود! چگونه خاک را، بی آنکه دست بزنم، جابه جا کنم؟ نمیشود!

سیمبر، دست به کمرش زد و گفت:

- میتوانی بانوی من. شما باید، قدرتهای رزمی را نیز، بیاموزید. لطفا عجله کنید. امروز باید، دو

قدرت دیگر را نیز، بیاموزید.

● باحرص بلند شدم. مگه دست منه خب! نمیتونم بابا.

دوباره چشمام رو بستم و تمرکز کردم. از روشی که برای جابهجایی آب استفاده کردم،

کمک گرفتم و تصور کردم، که خاک رو بالا آوردم و به طرف هوا پرتاب کردم.

این کار رو انجام دادم. با صدای سیمبر، چشمام رو باز کردم.

سیمبر: «عالیست بانو! شما توانستید. تبریک میگویم بانو. ملکه‌ی

اعظم بدانند، خشنود میشوند.» لبخندی زد. ما، اینیم دیگه!

باخاک توی آسمون، یه گوی بزرگ درست کردم و گفتم:

- سیمبر، میایی یک بازی انجام دهیم؟ سیمبر: «چه بازی؟»

گودال رو به طرفش پرت کردم، که متلاشی شد.

باتعجب نگاهم کرد. منم با صدای بلندی خندیدم.

- عالیست، من نیز میخوام، این قدرت را بدانم.

سیمبر: «بانوی من، این قدرت، در وجود شماست و کسی،

نمیتواند به شما آسیب رساند.» - پس یک چیز سوی من

پرتاب کن. میخوام مطمئن شوم!

سیمبر: «باشد، بانوی من.»

از روی زمین، یه سنگ برداشت و به طرفم پرتاب کرد. سنگ، چند سانت مونده بود به من

برسه، متلاشی شد.

جونم اینه! لبخندی زد.

-خب، قدرت خاک را نیز آموختم. چه قدرتی مانده

است؟ •سیمبر: «پیشگویی، جونم! چی؟»

- پیشگویی؟ چگونه میشود! اگر من چنین قدرتی را داشتم، از قبل، میدانستم؛ لیکن ندارم! با خودم میاندیشیدم، که قدرت باد را میگوئید.

بالبخت دلنشینی نزدیکم شد به خدا اگه پسر بوم میرفتم خاستگاریش. خخ!

دستش رو، روی شونه ام گذاشت و گفت:

- بانوی من، قدرت باد، در دستان شماست و نیازی به یادگیری ندارید. زیرا هرگاه فرمان دهید، فرمانتان را اجرا میکنند و دیگر اینکه میشود! شما برای پیشگویی باید، در یک محل کاملاً ساکت، حضور داشته باشید و چشمانتان را ببندید و روی چیزی که میخواهید بدانید، در آینده چگونه اتفاق میافتد، تمرکز کنید.

سوتی زدم و گفتم:

-عالیست، حال من باید چه کنم؟

روی زمین، دو زانو نشسته بوم و دستام روی پاهام بود.

مثلاً، داشتم تمرکز میکردم. میخواستم، آینده خودم رو بدونم.

تمرکز، تمرکز، تمرکز.

خودم رو دیدم، که لباس قرمز رنگ، تا پایین کمر، تنگ و از کمر به پایین، گشاد بود. دکمه‌های شکوفه‌های طلایی رنگ بود، و من آروم آروم داشتم از پله‌ها به سمت تخت سلطنتی، بالا میرفتم.

سریع چشم‌ام رو باز کردم، آخه سرم خیلی درد گرفته بود.

سیمبر، کنارم نشسته بودم. دستش رو گرفتم. نفس نفس میزد.

سیمبر: «آرام باشید بانو. سعی کنید

آرامش را به خود، بازگردانید.» چند تا

نفس عمیق کشیدم.

- سردردم بهتر شد، لیکن کمی درد دارد.

سیمبر: «عادیست. زیرا، چند بار اول، که پیشگویی میکنید. این حالات به شما، دست میدهد.

در چند بار اول، بدون حضور من، پیشگویی نکنید و این قدرتان نیز، باید پنهان بماند!»

سرم رو تکون دادم. غلط بکنم من پیشگویی کنم. والا!

سیمبر: «خب،

چه دیدهاید

بانو؟» همه

چیز رو

براش بازگو

کردم.

لبخندی زد و گفت:

-عالیست بانوی من. آینده شما، روشن هست. به تخت سلطنتی خویش،

میرسید. تبریک میگویم بانو!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خوب است. پس نیازی نیست هنرهای رزعی را بیاموزم!

تندگفت:

- خیر بانو! این آیندهای که شما دیدید، درهنگامی صورت میگیرد، که خیلی تلاش کنید بانو.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- رزمی کاری را چگونه بیاموزم؟

سیمبر: «امپراطور دریا، به شما میآموزد. جناب هاکام با

ایشان، هماهنگ خواهند کرد.» سرم رو تکون دادم. آخ

جون! با آری جون! خخ.

- دیگر قدرتهای جزئی، چه هستند؟

سیمبر: «خوب گوش فرا دهید. این قدرتهای

جزئی، تأثیر زیادی دارند!» سرم رو تکون دادم

و به حرفاش گوش دادم.

روی تخت نشسته بودم و به روبهروم خیره شده بودم.

توی این چند روز، به کمک سیمبر، تمام قدرتهام رو یاد گرفته بودم و منتظر قراره صبحم، که

به کمک آریانا هنرهای رزمی رو یاد بگیرم.

خیلی خوشحالم که با آریانام. ولی حیف گوشه ندارم که مثل بقیه، اس ام اس بازی کنیم.

دلم برای دشت هالوا، تنگ شده بود. خیلی وقته نرفتم اونجا.

به بیرون نگاهی کردم. هنوز همه جا روشن بود و تا غروب آفتاب، خیلی مونده بود.

● سریع با جادو، خودم رو رسوندم به دشت.

اوف، عاشق آرامش اینجام! روی تخته سنگ نشستم.

دو دستم رو بردم پشتم و تکیه گاهم کردم و سرم رو به طرف بالا بردم و چشمم رو بستم.

گذاشتم نسیم ملایم صورتم رو، نوازش کنه.

با صدای مینو، چشمم رو باز کردم:

- درود بانوی من. زمان زیادی از آخرین دیدارمان میگذرد!

لبخندی زدم و دستم رو به طرفش دراز کردم. بال زد و روی دستم نشست.

- درود. آری، مشکلات زیادی دارم. باید به آنها رسیدگی میکردم. امروز نیز، توانستم بیایم.

لیکن به زودی، هر روز خواهم آمد.

با صدای شادی گفت:

- عالیست بانوی من! امید به ایزد پاک، که مشکلاتان حل شود.

- سپاس مینو.

داشتم با مینو حرف میزد، که سایهای، رو سرم افتاد.

وای نه! نکنه آرسین باشه! اون فکر میکنه من مردم.

استرس شدید گرفته بودم. مینو سریع بال زد و دورشد.

آروم بلند شدم و ایستادم. جرأت برگشتن رو نداشتم.

به سختی خودم رو قانع کردم و به طرف کسی که پشت سرم بود برگشتم؛ با دیدن فرد روبه روم، نفس حبس شده‌ی توی سینهام، آزاد شد.

هاکام: «بانو، چگونه به اینجا آمده‌اید! جانتان در خطر است. امکان

داشت شاهزاده به اینجا بیاید.» - پوزش هاکام. در آن کلبه،

حوصله‌مان سر رفته بود.

سرش رو تکون داد و گفت:

- هر چه سریعتر بازگردید، زیرا آن سربازان نادان، همه حقیقت را به ملکه هوزان گفته‌اند و آنها نیز، تمام سربازان آموزش دیده خود را آماده کردند.

- باشد هاکام. به کلبه بازمیگردم. باید هنرهای رزمی را بیاموزم.

- یک هفته فرصت دارید بانوی من! زیرا باید پس از فراگیری قدرتهای رزمی، به سرزمینانی که از شما حمایت میکنند برویم و با یکدیگر، متحد شویم.

- باشد هاکام، میرویم. به‌دروود.

و بدون منتظر موندن جواب، با جادو به کلبه برگشتم.

با دیدن آریانا توی کلبه، با خوشحالی به طرفش رفتم و گفتم:

- آریانا؟!!

وقتی سمت راست صورتم سوخت، به خودم اومدم. چی؟ اون من رو زد؟ به چه حقی؟

با اخم داد زدم:

-به چه حقی به

من سیلی

میزنید؟ اونم

بدتر از من داد

زد:

-به همان حقی که، بی آنکه اجازه بخواهید از کلبه دور شده‌اید. شما، اینقدر نادان هستید،

که نمیدانید جانتان در خطر است!

با صدایی که کمی آرومتر شده بود.

- میدانستم، لیکن حوصله‌مان سر رفته بود.

موه‌اش رو چنگ زد و کلافه گفت:

- دیگر حق ندارید از اینجا بیرون روید!

عصبی شدم. اون کی باشه که به من دستور بده! انگار فراموش کرده مقام من بالاتره.

داد زدم:

- لیکن شما فراموش کرده‌اید که چه جایگاهی دارید! من ملکه‌ی اعظم هستم و کسی حق ندارد به من دستور دهد!

اونم باصدای تحلیل رفت‌های گفت:

- لیکن من هر کسی نیستم!

داد زدم:

- هستی. مقام تو کمتر است و حق دستور به مرا نداری!

لباش رو محکم روی هم فشار داد و به حالت مسخرهای گفت:

- پوزش ملکه‌ی اعظم! مرا عفو کنید، که به شما دستور دادم! مزاحمتان نمیشوم؛ به بیرون میروم زیرا ممکن است به ملکه‌ی ما بی احترامی شود.

و احترامی گذاشت و از اتاق زد بیرون.

باب هت به جای خالی آریانا خیره شده بودم. لعنتی گند زدم، گند! نمیدونم چرا اون حرفا رو زدم. به خدا دست خودم نبود. از دهنم در رفت!

اشکام شروع به باریدن کردن. روی تخت نشستم و به روبه روم خیره شدم. چه طور تونستم اون حرفا رو بزنم!

شب شده بود، ولی هنوز آریانا نیومده بود داخل.

خیلی پشیمون شده بودم. گاهی اوقات، آدما به حرفایی میزنن، که نباید بززن.

وقتی هم میزنن، خیلی پشیمون میشن. الان منم همین حس رو دارم.

غذا، چیزی از گلوم پایین نرفت. بلند شدم و از پنجرهی کلبه، به بیرون خیره شدم. آریانا، کنار یه آتش نشسته بود و به زمین خیره بود. اونم خیلی ناراحت بود. اوف، نتونستم طاقت بیارم که ناراحته. عصبی بلند شدم رفتم بیرون کلبه.

اوف چه سرده! سربازای بیچاره.

کنار آریانا نشستم. نیم نگاهی بهم کردو بعد، دوباره به آتیش خیره شد.

- آریانا.

آریانا: «اوه، پوزش که به شما احترام

نگذاشتم ملکه‌ی من!» بامشت زدم

به بازوش و گفتم:

-میشود به داخل کلبه بیایی؟ میخوام کمی با یکدیگر سخن بگوییم.

آ

ر

یا

نا
»:
م
ی
ش
ن
و
م
«.
با
ح
ر
ص
گی

ف

ت

م

:

- اینجا نمیشود؛ داخل!

بلند شد و به طرف کلبه رفت. هپی باید نازش رو بخرم. حق داره بچه.

رفتیم داخل کلبه. آریانا، دست به سینه روبهروم ایستاد و گفت:

- میشنوم.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

- پوزش مرا بپذیر؛ عصبانی شدم و آن سخنان بیهوده را گفتم!

پوزخندی زد و گفت:

- میگویند، کسی که عصبی شود، سخن راست میگوید. حق باشماست ملکه؛ مقام من از شما

کمتر است. که باشم که به شما دستور بدهم؟

بهش چسبیدم و محکم گرفتمش توی بغلم.

- مرا ببخش! طاقت ناراحتیات را ندارم آریانا!

من رو از خودش جدا کرد و به دیوار چوبی کلبه چسبوند و گفت:

- من، اگر شما را ببخشم، هر وقت از دستتان عصبی شوم، سرتان داد میزنم!

با صدای لرزانی گفتم:

- مشکلی نیست!

آریانا: «به شما سیلی میزنم!»

- مشکلی نیست!

آریانا: «حق بیرون رفتن

را، از شما میگیرم!» اشک

از چشمام جاری شد و با

هق هق گفتم:

- میتوانی!

چند ثانیه بهم خیره موند. لب باز کرد:

- باشد میبخشم. لیکن بدون من، حق اینکه جایی روید را ندارید.

• - باشد.

لبخندی زد و توی چشمام خیره شد.

یک هفته بعد:

به خواست خودم، همه ی سربازا رفته بودن.

آخه بیرون کلبه خیلی سرده و اونا هم، شب و روز بیرونن و گ*ن*ا*ه دارن!

رابطهام با آریانا، توی این یک هفته، خیلی خوب شده بود. رزمی کاری رو هم، به خوبی یاد گرفتم. قراره فردا صبح، با آریانا، به سرزمینای دیگه بریم برای اتحاد. آریانا هم تازه رفته بود و قراره صبح بیاد.

بیرون کلبه نشسته بودم و به جنگل سبز روبه روم خیره شده بودم.

آفتاب کم کم، در حال غروب کردن بود. دلم واسه اون سرزمین ممنوعه تنگ شده بود.

آریانا، تازه رفته و دیگه نیما. بهتره برم به منطقهی ممنوعه آرسین.

چشمام رو بستم و خودم رو، با جادو، به کنار دریا رسوندم.

روی تخته سنگ همیشگی، نشستم و به دریا، خیره شدم.

قطره اشکی، از کنار چشمم اومد پایین. اگه الان توی کشورم

بودم، این همه دردسر نداشتم.

- میرفتم دانشگاه و میاومدم خونه.

دیگه دل نگرانی این رو نداشتم، که قراره آیندهام چی بشه.

کشته میشم، یا زنده میمونم؟ آه عمیقی کشیدم.

با صدایی که شنیدم، از جا پریدم و برگشتم طرف صدا.

آریانا: «نمیاندیشیدم اینجا بینمت!»

بأبُت نگاهش کردم. لعنتی! چهطور فهمیده بود من اینجام؟!

با استرس گفتم:

-پوزش، حوصلهام سر رفته بود، به اینجا آمدم.

با اخم، بازوم رو گرفت و داد زد:

-لعنتی! مگر قول ندادی بی آنکه من بگویم جایی نروم؟

با ترس نگاهش کردم، که دوباره داد زد:

-گفتم یا نگفتم!

با صدای لرزونی گفتم:

-آریانا؟

چشمش رو بست و محکم روی هم فشار داد. خیلی عصبانی بود. لعنتی! نمیدونم چهطور

فهمیده من اینجام!

آریانا: «باشد، باشد، اکنون به کلبه باز میگردیم. اگر شاهزاده آرسین، ما را

اینجا ببیند، خیلی بد میشود.» جفتمون، چشمامون رو بستیم و با جادو،

برگشتیم کلبه.

من روی تخت نشسته بودم و به زمین خیره شده بودم. اون جلوم قدم میزد و با حرص، توی

موهایش چنگ میزد.

باصدای آرومی گفتم:

- آریانا، میشود بنشیننی؟ برگشت طرفم و داد زد:

- مگر نگفتم حق نداری جایی بروی؟ گمان میکنم یادت رفته است که هفته قبل، با هم در این

مورد سخن گفتهایم!

- آریانا، گفتم حوصلهام سر رفته است. با خود گفتم، غروب آفتاب را ببینم و بازگردم.

با حرص جلوم زانو زد.

چونهام رو بین دستش گرفت

و آروم گفت:

- حسم میگوید، تو به آرسین حسی داری و هنوز فراموشش نکردی!

با چشمای گرد، بهش نگاه کردم.

- من حسی به او نداشتم و نخواهم داشت!

محکم چونهام رو فشار داد، که از درد، چشمم رو بستم.

آریانا: «دروغ می‌گویی! اگر فقط بدانم، به او حسی داری، تو را خواهم کشت. قسم

میخورم تو را خواهم کشت، هورزاد!» با ترس، سرم رو تکون دادم. من از خودم

مطمئنم و حسی به آرسین ندارم.

چونهام رو ول کرد و کنارم نشست. سرش رو بین دستاش گرفت و با صدای لرزونی گفت:

- لعنتی! نمیتوانم تحمل کنم تو یک نفر دیگر را دوست بداری. تو، فقط حق دوست داشتن مرا

داری!

با چشمای پر از اشک، نگاهش کردم و گفتم:

- آریانا، من کسی را دوست ندارم. من، فقط به تو فکر میکنم و نه هیچکس دیگر! مرا ببخش.

و حق هم شروع شد. لعنتی! از خودم، بدم میاد. هر اتفاقی میافته، گریه

میکنم. چرا اینقدر شکننده‌ام؟ اونم با چشمای قرمزی، نگاهم کرد و

● محکم من رو توی بغلش گرفت.

سوار اسب سفید رنگم بودم و توی جاده‌ی باریک شنی، که از وسط جنگل رد میشد، کنار آریانا در حال حرکت بودم و ۴ تا سرباز، با اسب پشت سرمون میاومدن. هممون، لباسهای مبدل پوشیده بودیم تا شناسایی نشیم.

آریانا: «به هنگامی که آنجا رسیدیم، شما نباید به دگر پادشاهان احترام بگذارید. وظیفه

آنهاست که به شما احترام بگذارند.» با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- نمیشود! آنها احترام بگذارند، من نیز باید احترام بگذارم.

اخمی کرد و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- تو ملکه‌ی اعظم هستی و نباید به کسی احترام بگذاری!

با اخم گفتم:

- باشد، احترام نمیگذارم. بس است! کی میرسیم؟ آریانا: «اگر کمی تندتر برویم، تا شب

آنجا هستیم.» - چرا با جادو برویم؟ به روبه‌رو خیره شد و گفت:

- زیرا من و تو میتوانیم با جادو برویم، لیکن سربازان خیر! و همچنین، تو اولین بار است به

این سرزمین سفر میکنی و نمیتوانی آن را تصور کنی.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. نمیدونم چرا توپش پره! از دیشب تا حالا، یا اخم

میکنه یا داد میزنه. مثلا، الان هم با اخم، به روبه‌خیره شده.

به قصر، روبه روم خیره شدم. قصر بزرگی به رنگ سفید در سرزمین سیتیا. قرار بر این بود که تمام شاهان و ملکه‌های دیگر سرزمینها، توی این سرزمین جمع بشن و پیمان صلح ببندیم. به گفتهی آریانا، اگر پیمان صلح نبندن، سرزمینشون توی خطر میافته. چون من تمام قدرتها رو دارم و اونا، نمیتونن علیه من، کاری کنن.

آریانا، از اسب پیاده شد و کمک کرد منم پیاده بشم.

یه نفر اومد اسبها رو گرفت و رفت.

من و آریانا، با چهار تا سرباز، که پشت سرمون میاومدن، به سمت ورودی قصر رفتیم.

پیرمردی که لباس شاهانهای پوشیده بود و یه تاج بزرگ روی موهاش بود، به همراه زنی که معلوم بود زنشه و یه پسر، به سمتون اومدن.

وقتی به من رسیدن، همه شون احترام گذاشتن و مرده گفت:

- درود بر ملکه‌ی اعظم و شاهنشاه دریا! ورودتان را به سرزمین سیتیا، خوش آمد میگویم. امیدوارم در اینجا به مشکلی برنخورید.

- درود. سپاس برای خوش آمد گوییتان.

آریانا: «درود بر پادشاه سیتیا، سپاس بابت خوش آمد گوییتان.»

مرد رو کرد به طرف پسری که قدی بلند داشت و گفت:

- ملکه‌ی جوان، ایشان تنها فرزند من، سورنا هستن و این بانوی زیبا، همسرم آرام دخت.

توی چشمای سبز سورنا، نگاهی کردم گفتم:

- از دیدنتان خشنودم شاهزاده سورنا.

سریع احترام گذاشت وگفت:

- من نیز از دیدارتان خشنود هستم ملکه.

به صورت آرام دخت، که کمی چروک داشت، نگاهی کردم و گفتم:

- ایزدپاک، نگهدار شما باشد، ملکه آرام دخت.

آرام دخت: «سپاس ملکه‌ی من، امیدوارم در این جنگ شمشیرتان

بران و پیروزی برای شما باشد.» لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

باید تلاش خودم رو کنم، که مغرور باشم.

پادشاه کنار رفت و من و آریانا، به داخل قصر رفتیم. آرام دخت، کنار من و پادشاه و پسرش،

کنار آریانا.

آریانا، آروم، طوری که فقط خودم بشنوم، گفت:

- وقتی به تخت پادشاهی رسیدیم، تو باید بر روی آن بنشینی.

باحرص نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم، که پیش دستی کرد و گفت:

- این از قوانین است، عزیز جانم.

لبام رو محکم روی هم فشار دادم.

یعنی چی؟ وقتی خود پادشاه هست، من

چرا باید بشینم روی تخت؟ وارد قصر

شدیم. واو! چه خوشگله!

حتی از قصر آرسین اینا هم، خوشگلتره.

روی فرش قرمزی که انتهایش، به تخت بود راه میرفتیم.

• دوطرف فرش قرمز، میز و صندلی بود و فکر کنم واسه مهمون بود.

روبه روی تخت سلطنتی طلایی رنگ، که نقش اژدها بود ایستادیم.

باغروور خاصی از پله ها بالا رفتم و روی تخت، نشستم.

البته خودم راضی به این کار نبودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- میتوانید بنشینید.

همهشون روی صندلیهایی که فکر میکردم، مخصوص مهمان بود نشستن، جز آریانا؛ که

اومد روی تخت کنارم، که کمی پایین تر بود، نشست.

آریانا: «امپراتور و ملکه‌های سرزمینان دیگر،

کی به اینجا میرسند؟» امپراتور: «امروز پیک

فرستادند و گفتند تا فردا میرسند.»

آریانا: «وقت تنگ است. هر چه سریعتر باید کارها را انجام دهیم و سرزمین هوان را پس

گیریم. نباید بیش از این، اجازه دهیم تخت سلطنتی برای ملکه هوزان باشد!»

امپراتور: «آری، من نیز بیصبرانه، برای انتقام از ملکه هوزان، منتظر هستم. لیکن، سوالی

ذهن مرا درگیر کرده است ملکه‌ی بزرگ.»

با ابروهای بالا رفته، که نشون از تعجبم بود، گفتم:

- چه سوالی؟

امپراتور: «بی ادبی مرا نادیده گیرید، زیرا شما ملکه هستید و تصمیم با شماست. لیکن

میخواهم بدانم، پس از به دست آوردن سرزمینتان، برای ملکه هوزان و ملکه‌ی دروغین، چه

حکمی دارید؟»

اخمام رفت توی هم. من حکم رو توی قلبم صادر کرده بودم و بیصبرانه منتظر روز انتقام بودم.

امپراتور سیتیا، فکر کرد من عصبی شدم؛ چون

سریع گفتم:

- پوزش میطلبم ملکه!

دستم رو به نشونه سکوت بالا آوردم و گفتم:

- من بیصبرانه منتظر روزی هستم که انتقام خون مادرم را بگیرم. ملکه هوزان، گردن زده میشود و فرزندش، شاهزاده آرسین را امپراتور اعلام میکنم. ملکه دروغین نیز، تبعید خواهد شد.

امپراتور و ملکه و شاهزاده، لبخندی زد.

نگاهی به آریانا کردم که اخم داشت. میدونستم ناراحتی که چرا میخوام آرسین رو امپراتور کنم.

آریانا: «لیکن شاهزاده آرسین، میخواستند جانتان را بگیرند!

چگونه او را امپراتور میکنید؟» تو چشمای آریانا خیره شدم و

جوابش رو دادم:

- زیرا تحت تأثیر سخنان مادرش قرار گرفته بود و یک قربانی است؛ و دلیل دیگر اینکه، تنها کسی که قدرت هوزان را به ارث برده است، شاهزاده آرسین است و حق او، تخت سلطنتی است. نمیتوانیم حقش را بگیریم!

با اخمای درهم، سرش رو تکون داد.

جونم بچه غیرتی شده! نفس عمیقی کشیدم و به روبه رو، خیره شدم.

روز بعد

روی تخت سلطنتی نشسته بودم و به ملکه ها و امپراتورها، که یکی یکی روی فرش قرمز، جلو میاومدن و بازگشت من رو تبریک میگفتن، نگاه میکردم.

آخرین نفر، ملکه‌ی سرزمین زرین، دختری ۱۶ ساله و ریزه میزه بود.

ملکه زرین: «ملکه‌ی اعظم، بازگشتتان را تبریک میگوییم. امیدوارم به کمک

یکدیگر، سرزمینتان را پس بگیریم.» لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- سپاس، لطفا بنشینید.

آروم رفت و روی صندلی نشست.

چهار تا ملکه سمت راست و پنج تا پادشاه هم سمت چپ، نشسته بودن و آریانا هم کنارم.

به ملکه‌ی گلاادیاتورها نگاه کردم. قیافه‌اش، یه جورایی بود. آدم میترسید، ولی قدرت

خیلی باحالی داشت. که البته منم اونقدرت رو دارم.

امپراتور سرزمین پکا، که کاملا آهنی بود و شاخهای آهنی سفیدی داشت، گفت:

- ملکه‌ی من، ما از قبل متن عهدنامه را نوشتیم. اگر رضایت میدهید، فقط آن را مهر کنید.

با چشمای گردی به آریانا نگاه کردم. اونم تعجب کرده بود. یعنی بدون خوردن متن، عهدنامه رو مهر بزخم؟ آریانا خواست چیزی بگه، که من پیش دستی کردم و گفتم:

- میخوام بدانم آن متن چیست. هرچه سریعتر، آن را بلند بخوانید. هم‌هشون شوکه شدن. این رو از نگاهشون، که داشتن با ترس به هم نگاه میکردن، فهمیدم. فقط ملکه‌ی زرین، با سکوت به من خیره شده بود.

پس کاسهای زیر نیم کاسه است. عصبی شدم و با خشم، فریاد زدم:

- مگر با شما نیستم! هر چه سریعتر، نامه را بیاورید و به ملکه‌ی سرزمین زرین دهید، تا او بلند بخواند.

امپراطور سرزمین سیتیا، سریع گفت:

- ملکه، اگر اجازه دهید مشاور من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- همین که گفتم، اگر میخواهید خشم من را ببینید، سرپیچی کنید!

همه‌شون ترسیده بودن. ولی خونسردی ملکه زرین، من رو متعجب کرده بود و قلبم میگفت، هرچی باشه اون طرف منه و برای همین خونسرده.

هیچکس، هیچ حرکتی نکرد. دیگه واقعا داشتم عصبی میشدم!

دستم رو آوردم بالا و کف دستم، یه گوی بزرگ آتش درست کردم و گفتم:

- هر چه سریعتر نامه را بیاورید. صبرم را لبریز کردید!

آریانا آرام گفت:

- آرام باش، الان می‌آورند.

آتیش توی دستم رو خاموش کردم و چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

مشاور امپراتور سیتیا، عهدنامه رو آورد و پایین تخت زانو زد و نامه رو آورد بالا.

با چشمام، به ملکه‌ی زرین، فهموندم که بیاد نامه رو بگیره و بخونه.

- اونم سریع بلند شد. نامه رو گرفت و به من احترام گذاشت.

مشاور هم، بعد از احترام رفت.

ملکه‌ی ۱۶ ساله، نامه رو باز کرد.

از این متعجبم، که چه‌طور با این سنش ملکه شده! حتما باید ازش بپرسم.

ملکه‌ی زرین، با صدای بلند، شروع به خواندن کرد.

- به نام ایزد پاک و توانا، که هرچه هست، از اوست.

براساس این عهدنامه، ملکه‌ی سرزمین هوان، که دارای قدرتهای برتر هست و ملکه‌ی اعظم شناخته شده و برتر از تمامملکهها و امپراطورهای سرزمین های مجاور است، با ما عهد میندد که:

۱- که حق هیچگونه دخالت، در امور سرزمینان ما را ندارد.

۲- وظیفه دارد در هنگام خطر، برای هر یک از سرزمینهای متحد، سربازان خویش را برای کمک بفرستد.

۳- حق دستور به ملکهها و امپراطورها را ندارد و خود را یکسان با بقیه بداند.

۴- سرزمینان متحد، حق هیچگونه کمک رسانی به سرزمین هوان، حتی در خطر را ندارند.

۵- لقب ایشان، از ملکه‌ی اعظم، به ملکه تبدیل میشود.

۶- ملکه...

میخواست ادامه بده، که با داد آریانا، ساکت شد.

آریانا: «هیچ معلوم است چه میگویید!»

اخمام توی هم رفت. پس نقشهای داشتن! هه! هنوز من رو نشناختن. با خونسردی بلند شدم و ایستادم.

با اخم و صدای بلندی گفتم:

- میدانید به این کار شما، خ*ی*ا*ن*ت میگویند؟

با این حرفم، همشون با هم شروع به حرف زدن کردن. ملکه زرین هم خونسرد، به من زل زده بود، دستم رو آوردم بالا و داد زدم:

- خاموش! هرکس سخنی بگوید، او را نخواهم بخشید.

همه سکوت کردن. اه! کتابی حرف زدن چه سخته! هر چند من، نقشههایی دارم واسه این نوع حرف زدن. والا.

حضور آریانا رو کنارم حس کردم.

-متن عهدنامه تغییر خواهد کرد و آنطور که من میگویم نوشته میشود!

همه سرشون رو تکون دادن و حرفی نزدن. اوف!

۱- تمام اتفاقات سرزمینتان را، بهصورت گزارش ماهیانه، برایم میفرستید.

۲- حق هیچگونه سرپیچی از دستورات مرا ندارید! هرکس سرپیچی کند، مجازاتش مرگ است.

۳- به هنگام خطر برای سرزمین هوان، تمامی سرزمینان متعهد باید کمک نظامی کنند.

۴- هیچیک از...

با صدای ملکه‌ی گلادیاتورها، بهش خیره شدم.

ملکه گلا دیاتورها: «ملکه‌ی جوان، گمان نمیبرید که قوانینتان بس سخت است؟»

با اخم نگاهش کردم. دیگه عصبی شده بودم. هی هیچی نمیگم! دهنم رو باز کردم و داد زدم و همزمان با حرف زدنم، آتیش از دهنم میاومد بیرون:

- چگونه شما آن قوانین را نوشته بودید و میخواستید به من دروغ بگویید! حال اینکه با قوانین من مخالفت میکنید؟!

به همیشون نگاه کردم. توی چشمای تک تکشون ترس پیدا بود. دوباره بلند گفتم:

- حال هر کس به قوانینی که من گفتم مخالف هست، همین الان این سالن را ترک کند.

همیشون، جز ملکه زرین، بلند شدن و میخواستن به سمت خروجی برن، که با حرفی که زدم، همه با ب^۱هت سر جاشون نشستن .

- هر کس اینک، این عهدنامه را قبول نکند، قبل از پسگیری سرزمینم، سرزمین آنان را نابود میکنم! و با توجه به قدرتهایی که دارم، بدون لشکر نیز میتوانم این کار را انجام دهم.

چند دقیقه‌های توی سکوت گذشت. لبخندی روی لبام بود. صدای امپراطور ریتیا، که پسرعموی امپراطور سیتیا بود، من رو بهخودش جلب کرد.

امپراطور ریتیا: «ملکه، شاید شما قدرتی ندارید و ما را تهدید میکنید!»

هه، فکرش رو کرده بودم! درحالی که توی چشمای عسلیاش خیره بودم، با قدرت ذهنم، چاقوهای میوهخوری که مقابل همه شون بود رو، بالا آوردم و مستقیم به طرفشون پرتاب کردم. همیشون شوکه جا خالی دادن و چاقو محکم به صندلیها، برخورد کرد.

- اینک باز قدرتهای مرا باور دارید؟ یا باید قدرتی دیگر را نشانتان دهم؟ همه تند گفتند:

- خیر ملکه.

سرم رو تکون دادم.

آریانا آروم گفت:

- عالی بود عزیزم!

- حال عهدنامه را امضا میکنید؟ هممشون گفتن:

- آری بانوی من!

ملکهی زرین، لبخند دلشینی زد.

با آرامش روی صندلی، توی اتاقی که بهم داده بودن نشسته بودم و فنجان قهوهام توی دستم بود.

لبخندی به ملکهی زرین زدم.

- گفتمی نامت چیست؟ لبخندی زد و گفت:

- نامم پرنیان هست، ملکهی من.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- به هنگام سخنان من، بسیار خونسرد بودی. آیا از نقشه آنان باخبر بودی؟ سرش رو تکون

داد و گفت:

- آری بانوی من. لیکن من پیشنهادشان را رد کرده بودم و آنان مرا مورد تمسخر خود قرار

دادند و گفتند: «بچه هستی و هنوز سیاست نمیدانی.»

- به تو آفرین میگویم. زیرا، از هوش و ذکاوت بالایی برخوردار هستی. لیکن دلیل اینکه با این

سن کم، ملکه شده‌اید چیست؟ سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ملکه، من به هنگامی که ۱۴ سال سن داشتم، مادرم توسط شورشیان کشته شد و من برای

انتقام خون مادرم، با قدرتم آنها را نابود کردم و ملکه سرزمینم شدم.

ناراحت شدم. مثل من، مادرتش کشته شده.

باصدای آرومی گفتم:

- متاسفم! لیکن سن تو، حال چند است؟ ملکه زرین: «۱۵ سال.»

- اهان باشد. خسته‌ی راه هستی، میتوانی بروی استراحت کنی.

سریع بلندشد و احترام گذاشت و گفت:

- از دیدارتان خشنود شدم، بانوی من.

با لبخند سرم رو تکون دادم. اونم رفت. چشمم رو دوختم به تخت طلایی رنگ. من فکر میکردم ۱۶ سالشه، نگو ۱۵ سالشه بچه! اهی، بیخیال باوو!

آریانا، اومد داخل. با لبخند بلند شدم و گفتم:

• خوش آمدی عزیزم.

لبخندی زد و دستش رو دورم حلقه کرد و لپم رو بوسید و گفت:

- سپاس عزیزتر از جانم. به شما افتخار میکنم. ملکه‌ی برازنده‌های هستیدا!

با لبخند، سرم رو روی شونه‌هاش گذاشتم و گفتم:

• سپاس آریانا.

بعد گذشت چند ثانیه، آریانا گفت:

- لیکن شما گفته بودید، که قدرتتان آتش است و بس.

سرم رو بلند کردم و تو چشمای آبی رنگش زل زدم. خواستم چیزی بگم، که حرفای

سیمبر توی ذهنم اکو شد: «نباید به او بگویی.»

- عزیزم ناراحت مشو، زیرا من نمیتوانم قدرتهایم را، به کسی بگویم.

با اخم سرش رو تکون داد و گفت:

یعنی قدرتهای دیگری را نیز داری؟

- آری.

ازم جدا شد و متفکر گفتم:

- باشد عزیزکم. استراحت کن. صبح باید حرکت کنیم و محلی برای اسکان سپاهیانمان، برگزینیم.

باصدای گرفت‌های که نشون از ناراحتیم بود، گفتم:

- باشد.

- اونم بدون هیچ حرفی، زد بیرون.

باحرص خودم رو انداختم روی تخت. خب مگه چیه نمیتونم به کسی بگم قدرتم چیه! خب آریانا چه توقعای داره! اه لعنتی.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم بیتوجه به افکارم، بخوابم و بعد از چند دقیقه، موفق شدم و خودم رو به خواب سپردم.

- آماده توی سالن قصر ایستاده بودم، که آریانا تنها اومد.

باتعجب گفتم:

- ما تنها میرویم؟ سرش رو تکون داد و گفت:

- آری، تنها میرویم. محل موردنظر را که یافتیم، باز میگردیم و با سپاهیان، حرکت میکنیم.

با حالت متفکری گفتم:

- محل اسکان، باید به سرزمین من نزدیک باشد، یا سرزمین سپیا؟

در حالی که من رو به سمت خروجی قصر، هدایت میکرد، گفت:

- سرزمین سپیا؛ زیرا اگر سرزمین سپیا را تصرف کنیم، تصرف کردن سرزمین هوان، راحتتر میشود.

با لبخندی گفتم:

- جایی را در نظر داری؟ آریانا: «خیر، باید بررسی کنیم.» با خوشحالی گفتم:

• - میتوانیم از دوستم کمک بخواهیم!

با اخم گفت:

- دوستت نامش چیست؟

- مینو، یک پروانه است در دشت هالوا.

• لبخندی زد و گفت:

- عالیست! به آنجا میرویم.

- نکند میخواهی یک روز در راه باشیم؟ ایستاد و گفت:

- آری، چارهای دیگر نداریم!

دستش رو گرفتم توی دستم و گفتم:

چشمانت را ببند و ذهنت را، خالی از هر خیالی کن.

با تعجب گفت:

- باشد.

با لبخند چشمام رو بستم و دشت هالوا رو تجسم کردم و بعد، جادویی که تازه یاد گرفتم رو، گفتم.

بعد از چند دقیقه، با حس نسیم دلنشینی، که هر وقت میاومدم اینجا من رو نوازش میکرد، چشمام رو باز کردم.

باخوشحالی دست آریانا رو ول کردم و داد زدم:

- جونم، اومدیم مینو. مینو، کجا هستی؟ بیاجزیم.

آریانا سریع شونهام رو گرفت و من رو برگردوند طرف خودش و گفت:

- هیس! آرام باش. ممکن است سربازان نزدیک باشند.

سرم رو تکون دادم و یواش گفتم:

- باشد.

آریانا خندید و گفت:

- منظورم آن است که داد نزن!

لبخندی زدم همین موقع، مینو نشست روی شونهام.

مینو: «درود

ملکه‌ی من.»

سرم رو

تکون دادم و

گفتم:

درود، دوست عزیزم.

مینو: «خشنودم که نزد ملکه‌ی اعظم و

امپراطور دریا هستم!» آریانا با لبخند

گفت:

- من نیز خشنودم که با دوست ملکه آشنا شدم. لیکن به کمکت نیاز داریم.

مینو: «برای کمک به شما، آماده هستم سرورم!»

- مینو میدانی که به زودی، جنگی در راه است. دنبال محل اسکانی، برای سپاهیانم هستم و میخوام که دشمن، نتواند به آن غلبه کند.

مینو بالاش رو تگون داد و گفت:

- البته ملکه‌ی من. لطفا دنبالم بیایید، محلی مناسب را نشانتان میدهم.

خوشحال با آریانا دنبالش رفتیم، بعد از گذشت نیم ساعت، به یه ورودی خاکی رسیدیم که دو طرفش کوه بود.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- محلی که میگفتی اینجاست؟

مینو: «آری بانوی من، کمی جلوتر، محوطه بازی هست، که محل مناسبی برای اسکان سپاهیان است و تنها راه ورودیاش اینجاست.»

آریانا: «عالیست! برویم ببینیم.»

حق با مینو بود. بعد از چند، دقیقه رسیدیم به یه محوطه باز بزرگ، که بن بست بود و راه خروج و ورود همین راهی که ما اومدیم، بود.

سپاس مینو. کمکت را فراموش نخواهم کرد!

آریانا: «مینو، میدانی سپاهیان آموزش دیده‌ی سرزمین سپیا و هوان کجا هستند؟»

مینو: «آری، آنها خارج از شهر اسکان کردند. البته با فاصله، و آماده هستند که هنگامی که شما به شهر حمله کردید، از پشت به شما حمله کنند.»

بابا عجب مغزی داره این هوزان!

- میتوانی آنجا را نشانمان دهی؟ مینو: «آری.»

خیلی مسخره است که بخوای سپاهیان که متعلق به سرزمینت باشه رو، پنهونی نگاه کنی.

آریانا: «نقشهات چیست؟»

- بعد خواهی فهمید. خیلی عالیست که بین سپاهیان سپیتا و هوان جنگل هست و اگر بخواهیم کاری کنیم، نمیفهمند.

آریانا: «آری، این شانس بزرگیست برای ما.»

حال که همه چیز را دانستیم، چه کنیم؟

آریانا: «باید سپاهیانمان را، به گونهای که ملکه هوزان نداند،

به محل مورد نظر ببریم.» سرم رو تکان دادم و گفتم:

- باشد، این موضوع را حل میکنم.

آریانا:»

پس

بازمیگر

دیم.» -

آن هم با

جادو!

لبخندی زد و گفت:

- آری.

با جادو به سرزمین سیتیا، برگشتیم.

روز بعد:

با اسب سفید رنگم، روبه‌روی سپاهیان نُه سرزمین متعهد ایستادم. البته به جز سپاهیان آریانا، چون اونها نمیتونن به خشکی بیان، به جز ۲۰ نفرشون، که اونا بعدا بهمون ملحق میشن.

فرماندهی سپاه جناح اصلی رو، خودم به عهده گرفتم. جناح سمت راست، آریانا و جناح سمت چپ، پادشاه سرزمین پکا. گروه تدارکات به عهدهی ملکهی زرینه. با سن کمش، از هوش و ذکاوت بالایی برخورداره!

بلند و با صدای رسایی گفتم:

- سپاهیان شجاع من، ما اینجا جمع شده‌ایم که سرزمین از دست رفته مرا بازگردانیم و بیعدالتی ملکه هوزان رو، از بین ببریم.

سعی خود را میکنیم بدون خونریزی سرزمین را پس گیریم. زیرا دلم نمیخواهد قطره‌ای از خون شما و سربازان دو سرزمین دیگر، ریخته شود. آنان گناهی ندارند و این، ملکه هوزان است که مقصر همه‌ی جنایاتی است که انجام داده است. به کمک یکدیگر، آنجا را پس میگیرم و انتقام خون ریخته شدگان بیچاره را، خواهیم گرفت.

با تموم شدن حرفم، همه "هو" کشیدن و گفتن:

- زنده باد ملکه‌ی اعظم، زنده باد ملکه‌ی اعظم.

آریانا و پادشاه سرزمین پکا، با لبخند به سپاه و بعد من نگاه کردن.

اصلا باورم نمیشد که یک روز، به اینجا برسم. تو خیالم، هیچ وقت چنین چیزی رو تجسم نکرده بودم! خدا کنه بتونم از پشش بر پیام!

آروم حرکت کردم به جلو و دو پادشاه، پشت سرم و پشت سر اونا، سپاهیان بیباکم، همگی سوار اسب بودیم. دلم نمیخواست اونا پیاده باشن و ما سوار اسب، و وقتی این رو به سپاه گفتم، خیلی خوشحال شدن. ملکه‌ی زرین، پشت سر سپاه، با گروه تدارکات می اومد، پیشنهاد خودش بود و من نمیخواستم قبول کنم. ولی با اصرارش، قبول کردم.

دستی به سر اسبم کشیدم و با لبخند، به روبهر و خیره شدم. به شهر رسیدیم. همهی مردم، راه رو باز کردن و احترام گذاشتن و بعد گفتن:

- درود ملکهی اعظم. امیدواریم سلامت سرزمینتان را پس بگیرید و انتقام خون مادرتان را بگیرید.

سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم. برای انتقام خون مادرم شده، من سرزمینم رو پس میگیرم.

حدود بیست کیلومتر از شهر دور شده بودیم و وسط جنگل بودیم. دستم رو آوردم بالا و برگشتم به طرفشون.

همهشون با تعجب نگاهم میکردن، حق داشتن، یهویی ایست دادم!

با صدای بلند گفتم:

- ممکن است جاسوسانی در شهر سیتیا باشند، که خبر حرکت ما را، به ملکه هوزان رسانده باشند. ملکه هوزان برای صحت خبر، کسانی را میفرستد. برای همان، من با قدرتی که دارم، همهی شما را نامرئی میکنم، که کسی ما را نبیند. البته خودمان میتوانیم یکدیگر را ببینم، به جز کسانی که جز سپاهیان نیستند و ملکهی زرین، با گروه تدارکات نیز، نامرئی میشوند و صدای سم اسبها نیز، قطع میشود. لیکن کسی حق سخن گفتن را ندارد! زیرا صدای شما را، نمیتوانم قطع کنم. اگر سخنی بگویید، ممکن است عواقب بدی برایمان در پیش باشد!

همه یک صدا گفتن:

- گوش به فرمانیم سرورم.

آریانا بهم چشمکی زد. تو دلم ذوق زده شدم.

چشمام رو بستم تمام ذهنم رو متمرکز کردم و جادو رو گفتم. چشمام رو باز کردم و داد زدم:

- همگی نامرئی شدهاید. از اینک، کسی حق سخن گفتن را ندارد! با سرعت حرکت میکنیم و بدون استراحت، تا وقتی که شب به محل اسکان میرسیم. آن موقع استراحت میکنیم.

همه یکصدا گفتن:

- امر، امر شماست.

حرکت کردیم. محکم با پا، به اسبم زدم و حرکت رو تندتر کردم.

اوف، عجب غلطی کردم گفتم کسی حرف نزنه! حوصلهام سر رفت خدا جوونم!

سیمبر: «درود بانو، چه شده است؟ کلافهای!» بعد

• هم صدای خندهاش اومد.

باحرص توی ذهنم گفتم:

- درود سیمبر، مرا به سخره میگیری؟ با صدای هولی گفت:

- خیر، اینگونه نیست بانوی من، من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- موردی نیست! چه عجب بعد از چند روز، پیدایت شد!

سیمبر: «بانو، نتوانستم بیایم.

پوزش مرا بپذیرید.» - این

چه سخنی است! فقط

دل‌تنگتان بودم.

با صدای خوشحالی گفت:

- من نیز دل‌تنگتان بودم بانوی من. فقط آمده‌ام چیزی بگویم و بعد نیز مرخص شوم. شما تمام

افکارتان را، روی جنگ بگذارید. با توکل بر ایزد پاک و صبر و تلاش، پیروزی برای

شماست.

کنجکاو گفتم:

- چه خبری سیمبر، کنجکاو مان کردی! بگو می‌شنویم.

سیمبر: «بانوی من، شما بهزودی با شاهزاده آرسین ملاقاتی خواهید داشت، لیکن سخنانی

می‌گویند، که همه راست است. به او اعتماد کنید.»

با اخمای درهمی گفتم:

- چگونه می‌توانم اعتماد کنم؟ نمیشود! مگر قرار است چه سخنی بگویند؟



سیمبر: «نمیتوانم بگویم بانوی من. لیکن بدانید، تمامی سخنان ایشان حقیقت هست و به سخنان نزدیکانتان، مبنی بر دروغ گفتن و اعتماد نکردن به ایشان، گوش فرا ندهید! سخنان ایشان را باور کنید، زیرا به پیروزی در جنگ، به شما کمک خواهد کرد. بدرود بانوی من.»

هرچی توی ذهنم صداش کردم، جواب نداد. فکر کنم رفت. آه، چه زرنکه بچه! چرا باید به حرفای کسی که قصد جونم رو کرده بود، اعتماد کنم؟ تقریباً از ظهرم گذشته بود و ما، بدون توقف در حال حرکت بودیم.

صدای سم اسب که به زمین برخورد میکرد، به گوشم میرسید. احساس خطر بهم دست داد. ایستادم و دستم رو آوردم بالا. سپاهیان هم ایستادن.

بعد از گذشت چندثانیه، دو سوارکار نزدیک شدن، که لباس مبدل مشکی پوشیده بودن و نقاب هم زده بودن.

با ابروهای بالا رفته نگاهشون کردم. وای خدای من! اگه بخوان رد بشن، نمیتونن! درسته نامرئی شدیم، ولی نمیتونن از مون رد بشن. اونا هم هی نزدیکتر میشدن. ای خدا چیکار کنم! چند قدمیم بودن که ایستادن. نفس عمیقی کشیدم. خداروشکر!

سر اسب یکیشون، به سر اسبم برخورد کرد. خخخ، اسب بیچاره! صدای یکیشون رو شنیدم:

- گمان میکنم اخبار رسیده، غلط بودند! زیرا خبری از آنان نیست.

–شاید، اطراق کرده‌اند و در حال استراحت هستند.

اون یکی، سرش رو تکون داد و گفت:

- آری درست می‌گویی! بین درختان پنهان می‌شویم و تا شب میمانیم. اگر نیامدند، باز می‌گردیم و به ملکه می‌گوییم اخبار رسیده، غلط هستند.

دیگری: «عالیست!»

و با اسباشون بین جنگل رفتن.

پوزخندی زد. خخخ، سرکار رفتین جیگرا!

اشاره کردم حرکت کنیم. با تمام سرعت، شروع به حرکت کردن کردیم. اسبای بیچاره هم بدون استراحت و غذا می‌اومدن. باید هر چه سریعتر، به پناهگاه برسیم.

به آتیش روبه‌روم خیره بودم و فکرم درگیر آریانا بود. وقتی رسیدیم پناهگاه، بعد از اسکان سربازا، آریانا گفت باید بره دریا. چون تو سرزمینش کار داره.

خیلی مشکوک میزد. نمیدونم، ولی حسم همیشه بهم راست می‌گه! حسم می‌گه که یه چیزی رو داره پنهون می‌کنه. نفس عمیقی کشیدم.

سیمبر: «دروود بانوی من!»

- درود سیمبر! دلم برای در آغوش کشیدنت، بسیار تنگ شده است.

سیمبر: «من نیز بانوی من، لیکن جز ملکه‌های

اعظم، کسی نباید مرا ببیند!» سرم رو تکون دادم و

گفتم:

- سیمبر، تو مرا یا بانوی من یا ملکه‌ی من میخوانی. تکلیف خود را روشن کن!

صدای خنده‌اش پیچید و گفت:

- بانوی من، باید اینگونه صدايت کنم!

- او! کی میره این همه راه رو! اوم، چیزه، منظورمان این است که مرا به نام بخوان.

تند گفت:

- خیر بانوی من، نمیشود! اگر خود نیز بخوایم، نمیتوانم شما را به نام بخوانم؛ زیرا باعث مرگم میشود.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- چه‌طور ممکن است! برای آنکه مرا به نام بخوانی، میمیری؟! غیر قابل باور است!

با صدای ناراحتی گفتم:

- لیکن این از قوانین است! یک فرشته حق ندارد ملکه‌ی اعظم را، به نام بخواند. بعدها همه

چیز را، برایتان توضیح خواهم داد؛ لیکن اکنون میروم. به امید دیدار، بدرود.

و رفت. توی یک تصمیم آنی، بلند شدم و ملکه‌ی زرین رو صدا زدم. سریع خودش رو رسوند و احترام گذاشت و گفت:

- بله ملکه‌ی من؟

- جایی میروم. اردوگاه را به تو میسپارم. در نبود من، مسئولیت اینجا را به عهده داری. سریع گفت:

- امر، امر شماست ملکه. آسوده خیال باشید!

لبخندی زدم و گفتم:

- حال میتوانی بری.

رفتم توی تاریکی ایستادم که کسی نتونه من رو ببینه. چشمام رو بستم و خودم رو توی جایی که عاشقش بودم، تجسم کردم.

وقتی چشمام رو باز کردم، نور مهتاب توی چشمام خورد. مهتاب، به قشنگی روی دریا معلوم بود. روی سنگ همیشگی نشستم و به دریا خیره شدم.

چشمام رو بستم و با تمام وجودم، آرامش رو به طرف خودم کشیدم.

با صدای پاییی از پشت سرم، چشمام رو باز کردم و آروم آب دهنم رو قورت دادم. باورم نمیشد باز آریانا، مچم رو گرفته باشه!

من احمق میدونستم پیام کنار دریا، اون حضورم رو حس میکنه!

برگشتم طرفش و با چشمای گرد، نگاهش کردم.

باورم همیشه آرسین اینجا باشه!

باترس نگاهش کردم. سریع به طرفم قدم برداشت و محکم من رو گرفت توی بغلش. وا
چشه!

با عصبانیت از بغلش اومدم بیرون و داد زدم:

- چگونه جرات میکنی مرا در آغوش بگیری؟ باصدای لرزانی گفت:

- پس حدسم درست بود! تو هورزاد بودی! باورم نمیشود.

ودستی کشید توی موهایش و کلافه گفت:

- هورزاد، مرا ببخش.

داد زدم:

- حدت را بدان، مرا به نام نخوان! خیانتت را فراموش نخواهم کرد! تو قصد جانم را کردی.

با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت:

- چگونه این سخن را میگویی؟ من هیچ وقت قصد جانم را نداشتم!

با پوزخند، همه چیز رو برایش تعریف کردم و اون، هر لحظه برزخیتر میشد.

زل زد توی چشمام. چشماش داد میزد که: «من

بیگناهم!» • حسی درونم فریاد زد: «او بی

گ*ن*ا*ه است، بی گ*ن*ا*ه است!» نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

- من میروم.

سریع نزدیکم شد و دوباره من رو گرفت توی بغلش و گفت:

- نرو! بگذار عطش آغوش کشیدنت، در وجودم رفع شود. دلتنگت بودم.

بازوم از پشت کشیده شد و از بغل آرسین کشیده شدم بیرون. با چشمایی که هم تعجب و هم ترس، توش موج میزد، به چشمای آبی آریانا، که قرمز شده بود، خیره شدم.

داد زد:

- شاهزاده حدت را بفهم! اکنون او خدمتکارت نیست، او ملکه‌ی اعظم ماست و مقامش، از تو بالاتر است! باید به او احترام بگذاری. درست است در جنگیم، ولی باز...

آرسین حرفش رو قطع کرد و داد زد: «به تو هیچ ربطی ندارد، به مسائل شخصی خودت و...»

بامشتی که آریانا زد توی دهنش، آرسین خفه شد و افتادن به جون هم. یکی آریانا میزد، یکی آرسین.

کلافه شدم و داد زدم:

- بس است! تمامش کنید، این یک دستور است!

از عصبانیت، وقتی نفس میکشیدم، از بینیم و دهنم آتیش میزد بیرون. جفتشون ساکت، نگاهم کردن.

داد زدم:

- آریانا میرویم!

آرسین: «صبر کن. باید، درمورد

آریانا، موضوعی را بدانی!» درحالی

که سعی میکردم داد نزنم، گفتم:

- رابطه من و آریانا، به تو هیچ ربطی ندارد!

باخشم نگاهم کرد و گفت:

- باشد، خودت خواستی! لیکن موضوعی درمورد جنگ را، باید بدانی.

- گوش فرا میدهم.

شروع کرد به حرف زدن. با هر کلمه‌ای که میگفت، چشمای من و آریانا از تعجب، گردتر میشد.

وقتی حرفش رو تموم کرد آریانا گفت:

- دروغ میگوید، باور مکن!

صدای سیمبر، توی گوشم زنگ خورد: «هر چه میگوید، راست است. به سخن کسی، مبنی

بر دروغ بودن آن، توجه مکن!» با اخم گفتم:

- باشد، اعتماد میکنم. لیکن، جزای خ*ی*ا*ن*ت مرگ هست، این را بدان!

لبخندی زدو گفت: میدانم ملکه ی من.

سرم روتکون دادم و گفتم:

- باشد، پس از الان شروع میکنیم.

آرسین: «باشد، من میروم به اردوگاه. شما نیز بروید اگر موضوع حل شد،

اینجا منتظر یکدیگر میمانیم.» سرم رو تکون دادم و اون غیب شد.

آریانا، نزدیکم شد و بازو هام رو گرفت و باخم گفت:

- مگر نگفتم بدون اجازه من، هیچجا نمیروی؟

- من ملکه‌ام!

داد زد:

- ملکه باشی، ولی قرار است با من ازدواج کنی. باید اجازه می‌گرفتی.

منم داد زدم:

- الان موضوع مهمتری برای بحث کردن داریم. بعد میتوانیم در این مورد، سخن بگوییم.

باخشم ولم کرد و گفت:

- حق باتوست، موضوع مهمتری هم هست.

- با جادو می‌رویم.

دستش رو گرفتم توی دستم و با جادو، یه اردوگاه رفتیم. بین درختا قایم شدیم.

- خود را نامرئی می‌کنم. وسط سربازان رسیدم، خود را نشان میدهم و سخن را آغاز می‌کنم.

با عصبانیت گفت:

- هیچ میدانی چه می‌گویی؟ تو را بفرستم به پیشواز مرگ! غیر ممکن است.

با حرص گفتم:

- لعنتی هیچکس قدرت آسیب رساندن به مرا ندارد! نیرویی از من محافظت میکند.

گفت:

- باور کنم؟

- آری.

آریانا: «باشد، اگر اتفاقی افتاد، دنبالت می‌آیم.»

بالبخند سرم رو تکون دادم.

جادو رو گفتم و نامرئی شدم.

آروم جلو رفتم. نگاهی به سربازای سرزمینم کردم که هرچند نفر، دور یک آتیش بودن و با هم حرف می‌زدن.

یاد حرفای آرسین افتادم که میگفت، بهم کمک میکنه. گفت که سربازام، مخالف هوزانن و طرفدار منن، ولی جرات مخالفت ندارن. حتی مردم هوزان طرف منن و کمک میکنه، بدون جنگ پیروز بشم و نقشههای خوبی رو، طراحی کرده بود.

وقتی رسیدم مرکز اردوگاه، که از همه جا دید داشت، ایستادم.

- و خودم رو، از حالت نامرئی در آوردم.

اونایی که متوجه من شده بودن، باچشمای گرد نگاهم میکردن.

داد زدم:

- درود فرزندان سرزمین من.

- توجه همه بهم جلب شد. میخواستن بلند بشن که بالبخند گفتم:

- بنشینید، می‌خواهم سخنانی را بگویم.

یکیشون که از لباسش معلوم بود فرمانده است، بلند شد و گفت:

- که هستی؟ چگونه آمده‌ای؟ چه می‌خواهی؟ بالبخند گفتم:

- من ملکه‌ی اعظم هستم، همان کسی که شما می‌خواهید با او بجنگید.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- از کجا بدانم راست می‌گویی؟ لبخندی زدم و گفتم:

- تو، یکی از مردمان سرزمین من هستی، باید ملکه خویش را بشناسی. امتحان کن.

همه با تعجب و ترس به همدیگر نگاه می‌کردن. لبخندی بهشون زدم تا فکرای بد نکنن.

داشتم به سربازا نگاه می‌کردم، که نیزهای بهطرفم پرتاب شد. با ترس به نیزه خیره شدم، که

چند سانتی متر مونده به من بخوره، افتاد زمین.

تا نیزه افتاد زمین، فرمانده جلوی پای من زانو زد و گفت:

- ملکه‌ی من، شما درست می‌گویید، زیرا این هاله‌ی محافظ، فقط مخصوص ملکه‌ی اعظم و

فرشته‌هاش هست. پوزش مرا بپذیرید. در خدمتگزاری حاضریم.

لبخندی زدم و گفتم:

- عالیست! من نیز آمده بودم با شما سخن بگیریم و انتقام خون ملکه‌ی پیشین را بگیریم. بگویم که به کمک یکدیگر، سرزمینمان

یکی از سربازها گفت:

- ما به سرزمینمان خ*ی*ا*ن*ت نمیکنیم و با تو همدست نمیشویم!

کسایی که کنارش بودن، تأیید کرد. یکی دیگه بلند شد و داد زد:

- گستاخ! چگونه جرات میکنی با ملکه اینگونه سخن بگویی؟ خ*ی*ا*ن*ت تو، این است که به ملکه‌ی اعظم پشت کنی!

زیرا، سرزمین هوان، متعلق به ملکه‌ی اعظم هست و او، دلسوزمان است.

یکی دیگه گفت:

- آری، عرشیا درست میگوید، به یاد نیآوری که وقتی مردم برای حکومت نادرست ملکه‌ی دروغین، که تحت سلطه‌ی ملکه هوزان است، شورش کردن و چقدر از آنان را کشتند و بقیه، اکنون در سیاه چال هستند!

اون یکی گفت:

- دلیل بر این نیست که ما به این ملکه کمک کنیم. من مخالفم!

اوف خدای من! بادادی که زدم ساکت شدن.

- خاموش! میدانید خ*ی*ا*ن*ت به سرزمین یعنی چه؟ خیر نمیدانید. زیرا اگر میدانستید، اینگونه سخن نمیگفتید.

خ*ی*ا*ن*ت به سرزمین، یعنی اینکه بدانی ملکهی دروغین بر تخت سلطنت نشسته است و هیچ قدرتی ندارد و تحت سلطه ملکهی بی ارزش دیگری است و خ*ی*ا*ن*ت یعنی پشت کردن به ملکهی حقیقی سرزمینتان و پشت کردن به من، یعنی پشت کردن به آینده سرزمین و مردم! اگر با من همراه شوید، من قسم خواهم خورد بدون ریخته شدن خون شما، سربازان و مردم بیگ*ن*ا*ه، سرزمینمان را پس بگیریم و انتقام خون ریخته شدگان را بگیریم.

همه جا در سکوت فرو رفت. خدا کنه قبول کنن.

همه یکصدا گفتن:

- تا پای جان به ملکه و سرزمینمان خدمت میکنیم. امر، امر شماست ملکهی من. هر چه دستور دهید، همان میشود!

لبخندی زدم. اینم حل شد.

آریانا: «حتما باید میآمدیم

شاهزاده را ببینیم؟» پوف

بلندی کشیدم و گفتم:

- آریانا! آرام باش. آری، زیرا قرارمان این بود.

عصبی به دریا خیره شد. نیمه شب بود. بعد از حرف زدن با سپاه سرزمین هوان، اونا رو بردم پناهگاه و الانم منتظر آرسینم که بیاد و بینم اون چیکار کرده و تونسته اونا رو راضی کنه یا نه.

بعد از چند دقیقه، آرسین اومد.

سریع بلند شدم و بهطرفش رفتم و گفتم:

- چه شد؟ توانستی کاری بکنی؟

باچشمای قرمزی که نشون از عصبانیتش بود، توی چشمام خیره شد و گفت:

- آری، ولی متأسفانه این سپاهیان، مردم عادی بودند. برای فریب دادن شما و ملکهی دروغین، سپاه اصلی در قصر مستقر شدند.

با عصبانیت گفتم:

- تو چگونه ندانستی؟ تو نیز در قصر بودی!

نشستم روی زمین و سرم رو گرفتم بین دستام. لعنتی چیکار کنم! دیگه نمیکشم.

آرسین بازوم رو گرفت که بلندم کنه، که آریانا سریع دستش رو از دستم جدا کرد و خودش من رو بلند کرد و بغلم کرد و گفت:

- مقصر حال الانش تو هستی!

رو به من ادامه داد:

- حق با من است! او بانقشه به تو نزدیک شده است.

آرسین با صدای کنترل شده‌های گفت:

- من نمیدانستم! زیرا سپاه آموزش دیده را بهجای سربازان قصر قرار دادند.

نمیدونستم چی بگم. این دو تا هم وقت واسه بحث کردن پیدا کردن.

با اخم گفتم:

- خاموش باشید. سرم درد گرفته است. اکنون وقت بحث کردن نیست! بگذارید کمی فکر

کنم، بدانم باید چه کنیم.

جفتشون چند لحظه بهم نگاه کردن و رفتن رو به دریا و ایستادن و به دریا خیره شدن.

خندهام گرفته بود. آخه مثل بچه‌ها بهم دیگه میپرن، خجالتم نمیکشن!

روی تخته سنگ نشستم و به فکر فرو رفتم.

• با خوشحالی رو به آریانا و آرسین گفتم:

- نقشهای ناب یافتم! بیا بید تا بگویم.

جفتشون خوشحال اومدن کنارم و روی تخته سنگ نشستن و من، وسطشون بودم.

نقشهام رو کامل گفتم، که جفتشون اخم کردن و گفتن:

• - خیر، ممکن نیست!

- همان که گفتم! این نقشه باید انجام شود.

آرسین با اخم گفت:

- ممکن است جانت را از دست بدهی!

آریانا: «در این مورد، حق با اوست. نمیگذارم

این نقشه را اجرا کنی!» با اخم گفتم:

- آریانا تو میدانی هیچکس، بهخاطر محافظ، قدرت آسیب رساندن را به من ندارد.

آرسین با تعجب گفت:

- چه گفتی؟ جریان محافظ رو گفتم.

آرسین: «باش

د، انجام

میدهم.»

باخنده گفتم:

- پس، فردا شروع میکنیم. شاهزاده تو به قصرت بازگرد و درحال آماده باش، باش.

آرسین بلند شد و گفت:

- به امید پیروزی.

و غیب شد. سرم رو گذاشتم روی شونهی آریانا.

آریانا: «نمیخواهی دگر قدرتهایی که داری را، به من

بگویی؟» • با تعجب گفتم:

- چرا میخواهی بدانی؟ هول شد و گفت:

- زیرا میخواهم بدانم همسر آیندهام، چه قدرتهایی دارد.

- باشد، پس از تصرف سرزمینم، همه چیز را میگویم.

آریانا: «بهتر است

بازگردیم به

اردوگاه.» - باشد،

برویم.

باجادو برگشتیم. همه سربازا خواب بودن. مردم عادی که آرسین میگفت، توسط خود آرسین،

بهجای امنی منتقل شدن.

- میروم استراحت کنم.

آریانا: «باشد پس، بدرود.»

توی چادر مشکی رنگی که مخصوص من بود، رفتم.

روی تخت قهوه ای رنگ با روتختی قرمز، دراز کشیدم و به سقف چادر خیره شدم و کمکم، خوابم برد.

روز بعد:

با اسبم، جلوی سپاه آمادهام رژه میرفتم و برای سربازام توضیح میدادم چیکار کنن.

- همه شما را نامرئی میکنم، همانند زمانی که به سمت اردوگاه میآمدیم. باز نیز برای تازه واردان میگویم، نامرئی میشویم و شما میتوانید یکدیگر و کسانی که نامرئی نیستند را ببینید. لیکن دیگران، قدرت دیدن شما را ندارند. در هنگامی که نامرئی هستید، حق سخن گفتن را ندارید. شما میتوانید از بین مردم بگذرید. از همه سو، قصر را محاصره میکنید و زمانی که من بخواهم، از نامرئی بودن در میآیید. پس درحالت، آماده باش، باشید. گروه تدارکات نیز، به همراه تعدادی سرباز برای محافظت، در اینجا میماند.

بقیه نقشه‌ام رو گفتم و همه رو نامرئی کردم به سمت شهر، راه افتادیم.

خیلی خوشحال بودم بالاخره از این کابوس، خلاص میشم و میتونم توی سرزمین مادریم، به آرامش برسم.

از شهر گذشته بودیم و الان، روبه‌روی دروازه ورودی قصر بودیم. بقیه ملکه‌ها، همچنین قدرتی مثل من نداشتن و خوبی قصر این بود که از شهر، فاصله داره و اگر هم نقشه من نگرفت و جنگ آغاز شد، مردم آسیبی نمی‌بینند.

طبق گفته‌ام، آریانا، با جناح سمت راست، به سمت راست قصر، رفتن و پادشاه پکا، با جناح سمت چپ، به سمت چپ قصر رفتن و فرماندهی جناح اصلی رو، به فرمانده آموزش دیده‌ی سرزمینم، مهداد، دادم.

بسیست نفر از یاران آریانا، که میتونستن به داخل خشکی بیان پشت قصر، جایی که آرسین و من عاشقش بودیم، در حالت آماده باش بودن.

با سربه مهداد اشاره کردم بیاد کنارم. اومد کنارم ایستاد. من از اسب پیاده شدم. خودش فهمید وقت رفتنمه.

چشمام رو بستم و با یاد خدا، جایی رو که میخواستم، تجسم کردم و با جادو رفتم.

توی سالن اصلی بودم، هوزان روی تخت سلطنتی نشسته بود و با هاکام بحث میکرد.

هوزان: «هاکام، همان که گفتم! سپاهم را آماده کنید، اول من به

آن دختر حمله خواهم کرد.» هاکام: «اما...»

حرف هاکام رو قطع کرد و گفت:

- نمیخواهم چیز دیگری بشنوم! همان که گفتم انجام شود. سریعتر!

هه، میخواد به من حمله کنه! من نمیذارم خون بیگناهی ریخته بشه.
دستم رو گذاشتم رو شمشیرم و آروم، بدون کوچیکترین صدایی، درش آوردم.
به طرف تخت رفتم.

نزدیک هوزان بودم، که از تخت بلند شد و ایستاد و با خودش گفت:

- این دختر را، همانند مادرش نابود خواهم کرد!

خیلی عصبی شدم. اگه بهش نیاز نداشتم، همین الان میکشتمش.

پشتش ایستادم.

شمشیر رو بردم جلو و با فاصله از گردنش، نگه

داشتم و خودم رو مرئی کردم.

• وقتی شمشیر، رو دید، جیغ کشید.

- آرام باش هوزان! اگر به حرفهایم گوش دهی، جانم را خواهم بخشید.

بالکنت گفت:

- چگونه وارد شدی؟ چرا تو را ندیدم؟ پوزخندی زدم و گفتم:

- زیرا از قدرتهایم آگاه نیستی!

همین موقع آرسین اومد.

هورزان با دیدن آرسین گفت:

- فرزندم، مرا نجات بده!

آرسین باخنده نزدیک شد و گفت:

- خیر مادرم! زیرا به شما هشدار داده بودم که من، به ملکه‌ی حقیقی خدمت میکنم، نه به شما!

هورزان با حرص گفت:

- مار در آستین پروراندم!

سربازانی که جمع شده بودن دورمون، بهم نزدیک شدن که شمشیر رو، چسبوندم به گردن هوزان و گفتم:

- بگو نزدیک نیایند، وگرنه تو را خواهم کشت!

هورزان با صدای لرزونی گفت:

- نزدیک نیایید.

آرسین: «عقب بروید، به صلاحتان است.»

بعد از چند دقیقه، تمام سربازان توی محوطه‌ی قصر جمع شده بودن و من هم، روی پله‌ها، بالاتر از هم‌هشون، با شمشیری روی گردن هوزان، ایستاده بودم و آرسین کنارم و ماسیس هم، کنار آرسین ایستاده بود.

خدمتکارا، همه داخل قصر بودن.

با صدای بلند و رسایی گفتم:

- سربازان شجاع و دلیر! اگر با من متحد شوید، خون هیچ بیگناهی ریخته نمیشود. من ملکه‌ی حقیقی هستم و این ملکه، خ*ی*ا*ن*ت کار است. اگر با او هم عقیده شوید، مجازاتتان مرگ است! زیرا من این سرزمین را تصرف خواهم کرد. لیکن می‌خواهم بدون آنکه خونی ریخته شود، سرزمین‌هایم را پس بگیرم. اگر با ملکه‌ی اعظم خود، یعنی من، هم عقیده و مخالف جنگ هستید، اعلام کنید تا بدانم هنوز وجدانتان بیدار است و به فکر مردم و سرزمینتان هستید!

با استرس بهشون نگاه کردم. کاش قبول کنن چون واقعا دلم نمی‌خواست خون کسی، ریخته بشه.

با صدای سربازا خوشحال به آرسین نگاه کردم. همهی سربازا، شمشیراشون رو آوردن بالا و داد زدن:

- زنده باد ملکه‌ی اعظم! ما در خدمتگزاری حاضریم.

وای باورم نمیشه! خیلی خوشحالم که بدون ریخته شدن خون کسی، تونستم این سرزمین رو تصرف کنم.

- دروازه ورودی قصر را باز کنید تا سربازان من بتوانند به درون قصر بیایند.

نگهبانا دروازه رو باز کردن. لبخندی زدم. سربازای نامرئی رو دیدم که به همراه سه فرماندهشون اومدن داخل. همه منتظر بودن که اونا بیان داخل. بذار یکی از قدرتهای من رو بدونن. نصف سربازا که اومدن داخل، جادو رو گفتم و از حالت نامرئی، در اومدن همه باتعجب نگاهشون کردند.

- این قدرتم را نشانتان دادم، که بدانید چه قدرتهایی دارم.

داد زدم:

- نگهبان سیاه چال اینجا کیست؟



یک نفر جلو اومد و احترام گذاشت و گفت:

- من هستم ملکه.

- ملکه‌ی پیشین سیتیا، هوزان را به سیاه چال ببرید.

هوزان: «نه، من اکنون ملکه هستم. تو نمیتوانی مرا

به سیاه چال بیندازی!» - ببریدش.

دونفر، دوطرفش رو گرفتن و بردن.

هوزان داد میزد:

- ننگ بر شما باد که به ملکه خویش پشت کرده اید! هنگامی که سرزمینم را پس گیرم، همهتان را گردن خواهم زد.

باش، اگه بتونی پیش بگیري!

آریانا و پادشاه پکا، کنارم ایستادن و بهم احترام گذاشتن.

پادشاه پکا: «تبریک میگویم ملکه. بدون جنگ پیروز میدان شدیم. حال چگونه میخواهید سرزمین خود را پس گیرید؟ نقشه ای دارید؟»

- آری، به داخل میرویم و پیکی برای ملکهی فعلی هوان میفرستیم. اگر تسلیم شد، جانش را میبخشم. اگر نه، جانش را خواهم گرفت.

آریانا: «عالیست، گفتهام سپاه را در قصر اسکان دهند و یک نفر را نیز، به

دنبال ملکهی زرین فرستادهام.» سرم رو تکون دادم و گفتم:

- میرویم داخل قصر برای تنظیم متن.

سه نفرشون، سرشون رو تکون دادن. ماسیس فقط با اخم نگاهم میکرد. حالا فهمیدم مقام من بالاتره.

روی تختی که هوزان همیشه مینشست، نشستم. هاکام اومد برای نوشتن متن، منم آرام شروع کردم به گفتن:

- درود به ملکه‌ی دروغین سرزمینم! میدانم که شما تحت تأثیر ملکه‌ی پیشین، هوزان قرار گرفته‌اید و من، تو را خواهم بخشید اگر که تسلیم شوی! اما اگر تسلیم نشوی، با سپاهم به سوی سرزمین هوان، لشکرکشی خواهم کرد و جان خود و فرزندت را، خواهم گرفت. ملکه‌ی پیشین، هوزان، خود را تسلیم کرده است. تصمیم با خودت هست. تا غروب فردا فرصت خواهی داشت تسلیم شوی. بدرود.

هاکام، متن نامه رو نوشت و بعد احترام گذاشت و رفت برای فرستادن پیک.

به ماسیس نگاه کردم، به زمین خیره شده بود. باصدای آرسین به طرفش برگشتم.

آرسین: «پوزش، لیکن سوالی ذهنم را درگیر کرده است.

شما با مادرم چه می‌کنید؟»، هه، توقع داره بعد از این

کارایی که کرده چیکارش کنم!

- بعد خواهی فهمید. اکنون مسائل مهمتری برای رسیدگی وجود دارد.

با اخم سرش رو تکون داد. ماسیس کلافه بلند شد و گفت:

- تو یک رعیتزاده‌ای! چگونه توانستی به این مقام برسی! تو همانند مادرت، لایق ملکه بودن

نیستی و رعیت بودن برازنده‌تان است. من تو را به‌عنوان ملکه، نمی‌پذیریم.

به خودم توهین کرد هیچی! ولی به چه

حقی به مادرم توهین کرد؟ داد زدم:

- چگونه جرات میکنی به من و مادرم توهین کنی! مادر تو رعیت زاده است و خونی که در رگانت جاریست خون رعیت زاده است! ما و ملکه‌های پیشین، همگی اصیل زاده هستیم. جانت را خواهم گرفت!

● باحرفی که آرسین زد، مات موندم.

آرسین: «ملکه‌ی من، پرنسس را عفو کنید ایشان باردار هستن و تحت فشار. بیهوده سخن گفتند.» هنوزم مات مونده بودم که چشمم

افتاد به آریانا که داشت با اخم نگاه میکرد.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- باشد، این بار را میبخشم. لیکن دفعه بعدی نخواهد بود و گردنش را خواهم زد.

ماسیس با چشمای اشکی نگاهم میکرد. آرسین احترام گذاشت و گفت:

- سپاس ملکه.

دیگه شب شده بود و من توی محوطهی قصر بودم و به سربازا نگاه میکردم.

خدمتکارا، درحال رفت و آمد بودن که یک نفر، بهم خورد. نزدیک بود بیفتم که کنترل خودم

رو حفظ کردم. برگشتم طرف اون کسی که بهم خورده بود. با پوزخند به سمن خیره شدم.

اونم بدون احترام، یکم نگاهم کرد. خواست از کنارم رد بشه که گفتم:

• - چگونه جرات می‌کنی به من احترام نگذاری؟ برگشت طرفم و گفت:

- زیرا توهم یک رعیت زاده بیش نیستی!

داد زدم:

- خاموش باش! تو رعیت زاده هستی، من یک اصیل زاده هستم. خود نیز از این موضوع آگاه

هستی! سریع طلب پوزش کن، وگرنه جانت را خواهم گرفت.

•

ترس توی چشماش نشست. سریع گفت:

- قدرتش را نداری!

پوزخندی زدم و گفتم:

- باشد، تو را به سیاه چال می‌اندازم. بعد جانت را خواهم گرفت.

داد زدم:

- سرباز.

دوتا از سربازا اومدن و احترام گذاشتن.

- این دخترک را به سیاه چال بیندازید.

سربازان: «امر، امر شماست.»

دو طرف سمن رو گرفتن که بیرن. سمن شروع کرد به فحش دادن. توجهای نکردم، اما وقتی به مادرم فحش داد، ندونستم چیشد که جلوی سربازا رو گرفتم و با شمشیر یکی از سربازا، سمن رو کشتم.

افتاد روی زمین و خونش جاری شد. دلم خنک شد!

اون از رفتاراش موقعیای که هویت خودم رو نمیدونستم، اینم از الان که به مادرم فحش داد.

مادرش اومد. وقتی دید سمن، غرق خون روی زمین افتاده، داد زد و گفت:

- وای دخترکم، چه برسرش آمده!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

به روبهرو خیره شدم و گفتم:

- جنازهاش را جمع کنید و از اینجا ببریدش.

به گریه های مادرش هم گوش ندادم. دختر رو اینجوری تربیت میکنن اخه؟ مرگ حقش بود.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود و من هنوز توی محوطه ایستاده بودم.

یکی از سربازا کنارم ایستاد و گفت:

- ملکهی من، پوزش خلوتتان را برهم زدم. لیکن ملکهی سرزمین هوان و شاهزادهشان

آمدهاند و اجازه ورود میخواهند؟ امرتان چیست؟

با تعجب گفتم:

- اجازه ورود بدهید، لیکن همراهانشان اجازه ورود ندارند.

سربا

ز:»

تنها

آمد

هاند

«.

لبخ

ندی

زدم

و

گف

تم:

- بیاوریدشان.

پس اومدن تسلیم بشن. داخل قصر، روی تخت سلطنتی نشستم. بعد از چند دقیقه، اومدن و روبهروم ایستادن و احترام گذاشتن و گفتن:

-

- درود.

لبخندی زدم و گفتم:

- درود! خوشحال هستم که خود را تسلیم کرده‌اید.

ملکه‌ی پیشین گفت:

-

- من از همان ابتدا، مخالف این اتفاقات بودم. لیکن ملکه هوزان مرا تهدید میکرد و نمیتوانستم کاری انجام دهم. الان نیز از شما میخواهم جان من و فرزندم را ببخشید.

با لبخندی گفتم:

- میبخشمتان. لیکن برای همیشه تبعید خواهید شد.

ملکه پیشین: «سپاس برای بخشیدن جانمان. هرچه دستور دهید همان میشود.»

- فردا حرکت خواهید کرد و به سرزمین زرین میروید. در آنجا با احترام با شما برخورد خواهد شد.

لبخندی زدن و احترام گذاشتن و رفتن.

آریانا به سرزمینش رفت برای انجام کاری، که دلیلش رون نمیدونم.

آرسین هم توی اتاقش با زنشه، هه.

و ملکهی زرین در حال استراحت.

به یکی از خدمتکارا گفتم که به هاکام بگه بیاد.

هاکام، بعد از حدود چند دقیقه اومد گفت:

- - ملکه، مرا فراخواندید؟

- آری، ملکهی دروغین تسلیم شد. او را تبعید کردم. مقدمات برتخت نشینی مرا آماده سازید.

میخواهم همه چیز برای فردا عصر، آماده باشد. پادشاهان و ملکههای متحد فردا به اینجا

خواهند رسید. بهتر است هرچه سریعتر به تخت بنشینم.

هاکام لبخندی زد و گفت:

- - امرتان اجرا خواهد شد ملکهی من.

آروم از پله ها بالا میرفتم. دامن گشاد پیراهن قرمز رنگم رو گرفتم و روی تخت سلطنتی، که

نقش آتش روش حک شده بود، نشستم و با غرور به مردمی که روبهروم ایستاده بودن، نگاه

کردم. ملکهها سمت راست، روی صندلیها نشسته بودن و پادشاهها، سمت چپ.

همه بودن، به جز کسی که قراره در آینده نزدیک شوهرم بشه و من عاشقش بشم.

نفس عمیقی کشیدم.

هاکام به همراه خدمتکاری با یه سینی سلطنتی، که یه تاج بزرگ، که روش نقش آتش حک شده بود و یه نگین قرمز روش بود، اومدن بالا.

لباسم، دقیق مثل همون لباسی بود که چند ماه قبل توی پیشگویی دیده بودم.

آروم بلند شدم. هاکام و خدمتکار احترام گذاشتن.

روی زمین، روی دو زانو نشستم. هاکام تاج رو برداشت و روی موهام گذاشت و بلند گفت:

- بازگشتت را به سرزمینتان، تبریک میگوئیم.

همه یک صدا گفتن:

- راهتان روشن، شمشیرتان بران، پیروزیتان همیشگی، ملکه‌ی اعظم.

همه بلند شدن و احترام گذاشتن. من هم از روی زمین بلند شدم و گفتم:

- اینک، در حضور همگان سوگند یاد میکنم که مردمان سرزمینانم را همانند فرزندان خویش

بدانم و برای صلح و آسایششان، همه کار انجام دهم. قسم یاد میکنم خون هیچ بیگناهی

ریخته نشود و سرزمین‌ها، همه در صلح و آرامش باشند.

همه دست زدن و بلند گفتن:

- زنده باد ملکه‌ی جوان، زنده باد ملکه‌ی جوان.

لبخندی زدم و دستم رو آوردم بالا به علامت سکوت، و گفتم:

- همه از خودتان پذیرایی کنید.

مردم عادی، خوشحال به سمت میزهای پذیرایی رفتن و من هم روی تخت نشستم.

ملکه‌ی زرین اومد جلوم و احترام گذاشت و گفت:

- تبریک میگویم ملکه‌ی من.

- سپاس ملکه‌ی جوان. از خود پذیرایی کن.

لبخندی زد و رفت. همه‌ی ملکه‌ها و پادشاه‌ها، یکی یکی اومدن جلو و تبریک گفتن.

سیمبر: «تبریک میگویم بانوی من.»

- سپاس سیمبر.

سیمبر: «لیکن بانوی من، وقت آن است

رازی پنهان را بدانید.» با تعجب گفتم:

- چه چیزی پنهان مانده است! مگر چیزی دیگری هم وجود دارد که پنهان باشد؟

سیمبر: «آری، در مورد آریانا.»

همونطور که سیمبر گفت و با جادوی جدیدی که بهم یاد داد، چشمام رو بستم و گفتم:

• -مرا به نزدیک قصر پادشاه دریا ببر.

و جادوی مخصوص رو گفتم.

چشمام رو که باز کردم، توی آب، با بالهی ماهی بودم، مثل پریها. نزدیک قصر آبی رنگ، که متعلق به آریانا بود، پشت صخرهای قایم شدم. سریع خودم رو نامرئی کردم و به طرف قصر راه افتادم. دو تا سرباز، که پری هم بودن، دو طرف دروازه ایستاده بودن و با جدیت به روبه رو خیره بودن. از دروازه رد شدم.

درون قصر، پر بود از گلهای آبی زیبا. قصر زیبایی بود. به جزئیاتش توجه نکردم. باید هر چه سریعتر، موضوع رو بفهمم.

سیمبر میگفت آریانا، چیزی رو ازم پنهون میکنه.

صدای یک خدمتکار چاق، که همه ی خدمتکارا رو صدا میزد، اومد و گفت:

-تبریک میگویم! شاهزادهای زیبا به دنیا آمده است.

ابروهام از تعجب بالا رفت، چی! مگه آریانا پادشاه نیست؟ چهطور شاهزاده بهدنیا اومده؟

وای حتما اشتباه شنیدم. از پلهها بالا رفتم. در ورودی، عکس آریانا حک شده بود. رفتم داخل، توی قصر، بیش از صد تا در وجود داشت. از پلهها تند رفتم بالا. چون صدای آریانا رو، از بالا شنیدم.

آروم آروم، به سمت آریانا، که جلوی در قهوهای رنگی ایستاده بود و نوزادی که دورش به پارچه سفید بود رو بغل کرده بود، رفتم.

لبخند به لب داشت، چرا

لبخندش غمگین بود؟

غمیگن بود یا حسم

اشتباه میگه؟

نزدیکش ایستادم، قلبم هنوزم میگه فکرم اشتباهه.

آریانا بچه رو داد به زن روبهروش و گفت بره.

بعد گفت:

-هورزاد، چرا حسم میگوید اینجایی؟

خودم رو مرئی کردم و اشکام شروع به ریختن کرد.

آریانا با لکنت گفت:

- میخوام در فرصتی مناسب، توضیح بدهم.

- چه چیزی را میخواستی توضیح بدهی؟

چشمش رو بست و زانو زد جلوم و گفت:

- مرا ببخش. من، قبل از ورودت به سرزمین، عاشق دختری شدم و با او ازدواج کردم و حال، صاحب فرزندى پسر، شده ام.

شدت اشکام بیشتر شد.

”مزرعه که درو شد، کلاغ هم رفت...“

بیچاره مترسک، احساسش

را به کسی سپرده بود که

برای نیازش، تنهائیش را

پر کرده بود.“ جلوش

نشستم. بازوهاش رو

گرفتم و گفتم:

- پس دلیل نزدیک شدنت به من چه بود؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- خواستم بدانم قدرت مرا داری یا خیر. برای همان نزدیکت شدم. اول عذاب وجدان داشتم، لیکن بعد عاشقت شدم.

تو چشمم زل زد، چشماش قرمز بود.

گفت:

- هورزاد، باور کن تو را دوستدارم. بیشتر از هرچیزی عاشقت شده‌ام، باور کن!

”جای خالی تو را با

عروسی پر میکنم

همانند توست، مرا

دوست ندارد

احساس ندارد

اما

هرچه

هست،

دل

شکستن

بلد

نیست...

“ - تو

ازدواج

کرده

بودی!

آریانا:

«جبرا

ن

میکنم

«. حق

زدم:

- مرا بازی دادی!

• آریانا: «دلیل داشتم.»

زجه زدم:

- من باورت داشتم!

• آریانا: «گذشته را فراموش کن.» داد زدم:

- داشتم عاشقت میشدم!

بلند گفت:

- من نیز عاشقتم!

بلند شدم و راه

رفتن رو پیش

گرفتم.

”راهی جز سقوط

ندارد برگ

پاییزی... وقتی

میداند درخت،

عشق برگ

تازه ای در

سر دارد.“

آروم به جلو

قدم برداشتم.

داد زد:

- بمان! جبران خواهم کرد، مرا ببخش.

ایستادم. بدون اینکه برگردم، گفتم:

- عاشق زنی دیگر بودی و همسرت بود. با وجودش، عاشق زنی دیگر شدی. به تو اعتمادی نیست!

آریانا: «بمان!»

برگشتم طرفش و با حق حق گفتم:

- پدر شدنت مبارک عشقم!

قطره اشکی از چشمش اومد پایین. پوزخندی زدم و برگشتم و به راهم ادامه دادم.

• ”بیاحساس ترین فرد روی زمین میشوم، وقتی

تفریحت میشود، بازی گرفتن قلب بیگ*ن*ا*ه

من!

ماچ میکنم و میگذارم کنار

‘دوستت دارم’ هایم را، تا ناتمام

بماند، پازل عشقی که سنگ

بنایش دروغ بود...“

با جادو برگشتم به اتاقم. توی قصرم، به تخت قرمز رنگم خیره شدم و روی تخت خوابیدم و به سقف اتاقم، که قرمز و مشکی بود و طراحی آتش بود، خیره شدم.

زیر لب زمزمه کردم:

بازم شکست خوردی هورزاد!

و به خواب رفتم.

همون جای قبلی بودم. مادرم نشسته بود روی زمین. آرام رفتم طرفش و نشستم کنارش و سرم رو، روی سینه‌هاش گذاشتم و گفتم:

- بالاخره آمدی مادرم؟

مادر: «چگونه بر قلب

شکست‌ها مرهم بگذارم؟»

- شکستم!

مادر: «دو بار شکستی.»

”نگاهم کرد و پنداشتم که دوستم دارد.

نگاهم کرد، در نگاهش هزاران شوق عشق را

خواندم نگاهم کرد، دل به او بستم، نگاهم

کرد، اما بعدها فهمیدم، که فقط نگاهم کرد!

- خستهام!

مادر: «خوب میشوی.»

- چگونه قلب شکستهام را تسکین دهم؟ بگویم بیخیال این هم میگذرد؟!

آه عمیقی کشید و گفت:

همیشه آن چیزی را که میبینیم، نباید باور کنیم! آینه هم با آن همه شفافیتش، دست چپ و

راست را اشتباه نشان میدهد!

- کاش زنده بودی و کنارم.

من رو بلند کرد و توی چشمم نگاه کرد و گفت:

- میخواهی زنده باشم؟

سرم رو تکون دادم و اشکام رو پاک کردم.

مادر: «پس آزادم کن.» با

تعجب گفتم: •

- چگونه! مگر نمردهاید؟

لبخندی زد، که آرامش به وجودم تزریق شد.

مادر: «خیر عزیز جانم، مرا بیاب و نجاتم ده.» با

• خوشحالی گفتم:

- چگونه؟ مادر: «دیمن.»

- دیمن دیگر کیست؟

مادر: «رهبر کنونی جادوگران رانده شده، از سرزمین هوان و دیگر سرزمینان. او مرا به اینجا

آورد و شکنجهام میکند، زیرا من او را از سرزمینان راندم!» با بهت گفتم:

چگونه پیدایت کنم؟

بلند شد. منم بلند شدم. ب*و*س*ه ای روی پیشونیم زد و ازم دور شد.

داد زدم:

- پاسخ سوالم چه بود؟

مادر: «به ایران، شهری که در آن زندگی میکردی برو. نزد دختری که یک سال از تو

بزرگتر است، نامش مرضیه است. او کمکت میکند. بدرود فرزندم.» با لبخند نگاهش

• کردم.

باید برم و مادرم رو نجات بدم!

"زندگی باید کرد،

گاه با یک گل سرخ

گاه با یک دل تنگ

گاه، باید روید در پس این باران • گاه، باید خندید

بر غم بی پایان "

به پایان رسید دفتر ما، اما حکایت همچنان جاریست.

منتظر جلد دوم رمان باشید با اسم "جادوگران رانده شده"

از دوستای گلم تشکر میکنم برای همراهی من، در نوشتن این رمان.

این رمان رو تقدیم میکنم به همسر عزیزم و خانواده‌ی گلم.

دوستون دارم، عزیزترینهای من.

پایان جلد اول

۲۴/۱۱/۱۳۹۵

ساعت ۲۳:۰۷

•